

کنج ضرور

متن کامل برنامه

۱۰۰۹

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۰ تیر ۱۴۰۳

بی تو به سر می نشود، با دگری می نشود
هرچه کنم عشق بیان، بی جگری می نشود

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور



همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۰۹

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح از سمنان
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	ذره از همدان	الهام فرزامنیا از اصفهان
فریبا فتاحی از مازندران	علی رضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
فاطمه جعفری از فریدونکنار	گودرز محمودی از لرستان	مرضیه شوشتری از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
امیرحسین حمزه ثیان از رشت	مهران لطفی از کرج	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از تهران
مریم زندی از قزوین	شهر روز عابدینی از تهران	

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



خلاصه موضوعات بخش‌های برنامه ۱۰۰۹

موضوع کلی برنامه ۱۰۰۹:

هر انسانی خطاب به خداوند می‌گوید که بدون تو زندگی من درست جلو نمی‌رود و با هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد هم نمی‌شود زندگی کرد. انسان برای بیان عشق به این دنیا آمده، ولی هرچقدر بخواهد در ذهن با دگری یعنی چیزی که از جنس خودش نیست عشق را بیان کند، امکان‌پذیر نیست؛ چون بیان عشق نیاز به جگر و انباشتگی حضور دارد.

- غزل شماره ۵۴۵ از صفحه ۶ تا صفحه ۶

بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۱

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به همراه بررسی چهار دایره

- تفسیر بیت سوم غزل

- ابیاتی جهت باز شدن مفهوم سه بیت اول؛ از جمله:

- در ابیات ۱۳۶۵ تا ۱۳۶۸ دفتر سوم از طرف خداوند به هر انسانی که در چالش‌ها فضا را باز کرده و به خدا امیدوار است نه به آنچه ذهنش نشان می‌دهد، ندا می‌آید که از دست تو کاری برمی‌آید و هر زمان که قصد خواندن اصلت را داشته باشی یا بخواهی در مردم زندگی را ببینی و واکنش نشان ندهی، من چشم عدم و زندگی‌ات به تو را پس می‌دهم.

بخش دوم از صفحه: ۳۲ تا صفحه: ۵۸

- ادامه ابیات بخش قبل و تأکید بر تکرار ابیات در حد روزی دو تا سه ساعت که باعث می‌شود دگری را خاموش کرده و همین ابیات را عمل کنیم، همچنین خوراک مناسبی برای جویدن به من ذهنی بدهیم که دیگر فکرهای منفی را نجویده و در سرمان تکرار نکنند.

- در تأیید بیت اول غزل، ابیات ۵۹۰ تا ۵۹۳ دفتر دوم می‌گوید اگر با دگری زندگی کنیم، از آزار و اذیت من‌های ذهنی در امان نخواهیم بود، بلکه فقط خلوتگاه حق که فضای گشوده شده است آرام خواهیم بود. همچنین اگر کسی را به نزدیک خود می‌کشیم تا از او زندگی بگیریم، به همان اندازه یا بیشتر زندگی‌مان را خواهد دزدید.



- در تأکید بر بیت دوم غزل، سه بیت پنجم تا هفتم دفتر اول می‌گوید اگر شما این لحظه حس نیازمندی شدید به خداوند و حس بی‌نیازی شدید از چیزهای ذهنی بکنید، به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا خبر را شنیده و به‌صورت زندگی و فضای گشوده‌شده ندای عشق سر می‌دهید.
- تفسیر خلاصه‌ای از سه بیت اول غزل و در تأکید بر آن، سه بیت ابتدایی غزل ۵۵۳ بیان می‌کند که «بی‌همگان» یعنی هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، زندگی من پیش می‌رود و درست می‌شود، و زندگی من به آن‌ها بستگی ندارد. از طرفی بدون «جاه و جلال» تو و این‌که «مُلکت و مال من» تو باشی، کار و زندگی من پیش نمی‌رود.
- تفسیر بیت چهارم غزل، به‌همراه بررسی دو شکل افسانه‌ من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با این بیت، و ابیاتی جهت تشریح این بیت

بخش سوم از صفحه: ۵۹ تا صفحه: ۸۷

- ادامه‌ ابیاتی جهت باز شدن مفهوم بیت چهارم غزل
- تفسیر مابقی ابیات غزل (پنجم تا نهم) به‌همراه بررسی دو شکل افسانه‌ من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از ابیات غزل
- در لابه‌لای تفسیر، ابیاتی جهت تفهیم هر یک از این ابیات غزل؛ از جمله:
- در تشریح بیت پنجم غزل، ابیات ۱۰۸۵ تا ۱۰۸۷ دفتر دوم می‌گوید کسی که رویش زرد و پایش سست است به این دلیل که روی همانیدگی‌ها و آفلین ایستاده، هر حادثه‌ای دلش را تکان می‌دهد و می‌برد؛ پس غذای «راه‌ها از آسمان است» کجاست؟! این غذا و راه‌ها مخصوص آدم‌های خاصی که دنبال دولت و برکت زندگی هستند، می‌باشد.
- در تفهیم بیت آخر غزل، ابیات ۱۳۸۹ تا ۱۳۹۵ دفتر چهارم از «قصه‌ رُستن خَرّوب در گوشه‌ مسجدِ اقصی» بیان می‌کند که ما باید مانند پدرمان حضرت آدم با فضاگشایی رو به خدا کرده و بگوییم که با آوردن جسم‌ها به مرکز به خودمان ستم کردیم. هیچ سبب و بهانه‌ای هم نسازیم که در این لحظه فضا را باز نکنیم.

بخش چهارم از صفحه: ۸۸ تا صفحه: ۱۱۱

- ادامه و اتمام ابیاتی در تفهیم بیت آخر غزل



- خلاصه تفسیر غزل اصلی

- غزل کوتاه پنج بیتی ۱۹۵ و بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از ابیات این غزل

- این غزل جانبی، عکس غزل اصلی برنامه است، تا بفهمیم اگر بدون خداوند در ذهن زندگی کنیم، چه می‌شود.

- قسمت اول «قصه رُستنِ خَرّوب در گوشه مسجد اقصی» دفتر چهارم از بیت ۱۳۷۳ تا ۱۳۹۵ که بسیار بسیار مهم است و بیان می‌کند سبب‌سازی زبان ما را شوم می‌کند و خداوند دست جلوی دهان ما می‌گذارد تا نتوانیم به وسیله او حرف بزنیم.



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

بی تو به سر می نشود، با دگری می نشود
هرچه کنم عشق بیان، بی جگری می نشود
اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود
یک سر مو از غم تو، نیست که اندر تن من
آب حیات ندهد، یا گهری می نشود
ای غم تو راحت جان، چیست این جمله فغان؟
تا بزنم بانگ و فغان، خود حشری می نشود
میل تو سوی حشر است، پیشه تو شور و شر است
بی ره و رای تو شها، ره گذاری می نشود
چيست حشر؟ از خود خود رفتن جانها به سفر
مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود
بيست چو خورشيد اگر تابد اندر شب من
تا تو قدم در ننهی، خود سحری می نشود
دانه دل کاشته‌ای، زیر چنین آب و گلی
تا به بهارت نرسد، او شجری می نشود
در غلم جبر و قدر هست، از این دو بگذر
زانکه از این بحث به جز شور و شری می نشود

به سر شدن: تمام شدن کار، حاصل شدن مراد
جگر: مجازاً هسته مرکزی انسان به صورت فضای گشوده شده
حشر: گروه و جمعیت نامنظم
حشر: رستاخیز، قیامت
بيست: کنایه از کمیت بسیار و مقدار نامحدود است.
شجر: درخت

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۴۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود هرچه کنم عشق بیان، بی جگری می‌نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

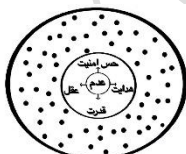
پس مولانا از جانب هر انسانی شروع می‌کند به زندگی، به هشیاری کل یا بگویم خداوند این‌طوری می‌گوید، می‌گوید بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم، زندگی من جلو نمی‌رود، درست جلو نمی‌رود و با دگری هم نمی‌شود. «دگری» بنابه تعریف، هر چیزی که ما به وسیله ذهنمان می‌بینیم هست.

و هر چقدر من بخواهم عشق را بیان کنم و بیان عشق در مصرع دومی مستتر است، یعنی من برای بیان عشق آمدم. عشق هم یعنی وحدت هشیارانه با همان زندگی یا خداوند.

پس به‌طور مستتر، به‌طور پوشیده دارد بیان می‌کند که من آمده‌ام عشق را بیان کنم و هر چقدر بخواهم توی ذهن با دگری عشق را بیان کنم، این امکان‌پذیر نیست، برای این‌که بیان عشق جگر می‌خواهد. و «جگر» معادل هشیاری حضور هست یا انباشتگی حضور هست یا هشیاری دیگری غیر از این هشیاری جسمی هست.



بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود.
هرچه کنم عشق بیان، بی جگری می‌نشود.
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵ برنامه شماره ۱۰۰۹

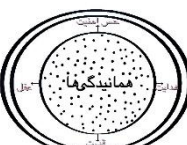


بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود.
هرچه کنم عشق بیان، بی جگری می‌نشود.
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵ برنامه شماره ۱۰۰۹

شکل ۲ (دایره عدم)

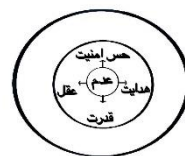


بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود.
هرچه کنم عشق بیان، بی جگری می‌نشود.
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵ برنامه شماره ۱۰۰۹



بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود.
هرچه کنم عشق بیان، بی جگری می‌نشود.
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵ برنامه شماره ۱۰۰۹

شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود.
هرچه کنم عشق بیان، بی جگری می‌نشود.
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵ برنامه شماره ۱۰۰۹



بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود.
هرچه کنم عشق بیان، بی جگری می‌نشود.
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵ برنامه شماره ۱۰۰۹

شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

با این شکل‌ها مطلب را راحت‌تر می‌شود بیان کرد. الآن برایتان نشان می‌دهم، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] همین‌طور که می‌بینید ما قبل از ورود به این جهان از جنس همان «نچیزی» هستیم، اسمش را «چیز» نمی‌گذارم، برای این‌که «چیز» هر چیزی است که ذهن نشان می‌دهد، همان دگری است.



قبل از این که وارد این جهان بشویم، از جنس هشیاری هستیم، از جنس آلت هستیم، از جنس خداوند هستیم که فرم ندارد، شکل ندارد، ذهن نمی تواند ببیند. در نتیجه مرکز ما عدم است و به وسیله خرد کل یا خداوند اداره می شود.

و پس از این که وارد این جهان می شویم، [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)] همین طور که باز هم شکل نشان می دهد، دست به عملی می زنیم که اسمش همانیدن هست. همانیدن یعنی تجسم فکری چیزهایی که در زندگی مان برای بقای ما مهم هستند که این ها را از پدر و مادرمان، از خانواده و از جامعه یاد می گیریم، مثل پول، مثل آدم هایی که دور و بر ما هستند، مثل بعضی باورها یا رفتارها. باورها اقلام ذهنی و جسم هستند. باور، باور فکر است، فکر جسم است.

و وقتی می گوید «بی تو» منظورش فکر نیست، منظورش چیزی نیست که آدم می تواند با ذهنش ببیند. برای همین می گوید «بی تو به سر می نشود»، یعنی بدون تو نمی توانم زندگی کنم. و این «بی تو به سر نشدن» را شما تجربه کرده اید، زندگی پر از مسئله، مانع، درد و دشمن می شود و زندگی هدر می رود، «بی تو به سر می نشود، با دگری می نشود».

به این ترتیب می بینید انسان چیزهای مهم را در ذهنش تجسم می کند که این چیزهای مهم را می توانید به صورت نقطه چین در این مرکز ببینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)]. این نقطه چین ها می تواند هر چیزی بشود که پدر و مادرمان در بچگی به ما گفتند مهم است و اگر هم نگفتند، ما از رفتار آن ها برداشت کرده ایم. مثلاً پدر و مادرمان اگر در مورد پول بحث و جدل می کنند یا دعوا می کنند، ما می فهمیم که این چیز مهمی است و یاد می گیریم، لزومی ندارد به ما بگویند این چیز مهمی است. ما از رفتار آن ها در مقابل اتفاقات و چیزها می توانیم بفهمیم چه چیزی مهم است. بنابراین این ها را با نقطه چین نشان می دهیم، ولی غالباً همین چیزهایی هستند که توی مرکز نوشته شده [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)]، مثل دوست، دشمن، درد، باورهای مذهبی، باورهای سیاسی، اجتماعی، شخصی و هر چیز دیگری که در فکر من می گنجد. من چکار می کنم؟ شکل و نقش فکری این ها را تجسم می کنم و به این ها حس هویت تزریق می کنم و این نقطه چین ها دارای بار هستند [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)].

بار چه هستند؟ بار هویت هستند، بار حس وجود هستند، این ها می شوند مرکز جدید من. و وقتی من از فکر این ها رد می شوم تندتند، مثل یک فیلم سینمایی، یک تصویر ذهنی متحرک و پویا به وجود می آید که اسمش من ذهنی است، اسمش «دگری» است در این جا. بی تو به سر نمی شود، با دگری یعنی همین من ذهنی و این هم هویت شدگی ها زندگی به سر نمی شود.



یعنی اگر من با، قبلاً عینکم عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، به وسیله زندگی و خرد زندگی می‌دیدم و عقلی که من را اداره می‌کرد عقل کل بود که تمام کائنات را اداره می‌کند. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بعد از ورود به این جهان که باز هم از جنس خدا هستم، آمدم همانیده شدم با این چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و این‌ها شدند مرکز جدید، برحسب این‌ها و از پشت عینک این‌ها که می‌بینم، یک عقل دیگری به وجود می‌آید و یک هشیاری دیگر، اسم آن عقل را می‌گذاریم عقل جزوی، عقل جزوی، آن یکی عقل کلی هست. عقل جزوی یعنی عقل همانیدگی‌ها.

پس بیت می‌گوید از تو جدا شدم وقتی همانیده شدم و من ذهنی پیدا کردم. «با دگری»، دگری یعنی چیزی که از جنس من نیست، غیر است. این من ذهنی غیر است، می‌دانید حادث است، همین الآن ما ساختیم، بعد از ورود به این جهان ساختیم. حادث یعنی چیز تازه به وجود آمده. در حالتی که اصل ما، امتداد خدا قدم است، یعنی قدیمی است، از جنس خداست، بوده، ما نساختیم، ما آن هستیم.

پس آن که ما هستیم از اول بوده. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] خداوند از اول بوده، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ما وارد این جهان شدیم و از پشت این عینک‌های جدید می‌بینیم و عقل جدید به وجود آوردیم و یک هشیاری جدید. هشیاری جدید، هشیاری جسمی هست. این چیزها را باید شما بدانید.

می‌گوید من از تو جدا شدم، بدون تو زندگی می‌کنم، این به سر نخواهد رفت، موفق نخواهم شد، خوشبخت نخواهم شد، زندگی من پر از دردسر خواهد شد، پر از مسئله خواهد شد. «بی تو به سر می‌نشود» یعنی همین، که شما می‌بینید زندگی ما جلو نمی‌رود و حتی برای آن کاری هم که آمدم، آمدم به عشق برسم، به آن هم نخواهم رسید. پس در ذهن بمانم، با عقل جزوی پیش بروم، با هشیاری جسمی پیش بروم، به تو هم نخواهم رسید.

مصرع دوم می‌گوید اگر با این طرزی که من می‌بینم از طریق همانیدگی‌ها، با هشیاری جسمی، با عقل جزوی بخواهم عشق را بیان کنم، به صورت فکر بیان خواهم کرد. توجه کنید توی ذهن غیر از فکر کار دیگری ما نمی‌توانیم بکنیم. فقط از یک فکر به یک فکر دیگر می‌پریم، بعضی فکرها بهتر از بعضی فکرها هستند که راحت‌تر با دنیای بیرون توافق دارند. پس بنابراین می‌گوید هرچه در ذهن با من ذهنی عشق را بیان کنم که برای این کار آمدم، بدون جگر نمی‌شود.

«جگر» الآن شکل بعدی نشان داده می‌شود، [شکل ۲ (دایره عدم)] مولانا و بقیه عرفا که این راه را رفته‌اند، می‌گویند که این هشیاری جسمی که الآن نشان دادم به شما، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این هشیاری جسمی همان عقل جزوی است. این بعضی موقع‌ها در جهان مادی موفق می‌شود، بعضی موقع‌ها سرنگون می‌شود، ولی عاری از مسئله،



مخصوصاً اتفاقات بد است، خطرناک نیست. و همین‌طور که یاد گرفته‌ایم، با این عقل جزوی آدم خَرّوب می‌شود، خَرّوب یعنی بسیار خراب‌کننده. پس بنابراین به ما می‌گویند که شما بیایید جگر درست کنید. جگر یعنی همان هسته مرکزی که از جنس عدم است دوباره. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] یعنی قبل از ورود به این جهان مرکز ما عدم بود، الآن هم درحالی‌که مرکزتان جسم است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و نمی‌توانید مرکزتان را غیر از جسم بکنید و با دگری زندگی می‌کنید، بیایید مرکزتان را یک جوری عدم کنید، به ما یاد دادند که تسلیم این کار را می‌کند [شکل ۲ (دایره عدم)]. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند.

وقتی مرکز عدم بشود، دراین‌صورت جگر شروع می‌کند به به‌وجود آمدن. جگر یعنی مرکز و هسته مرکزی انسان که از جنس زندگی است دوباره، از جنس خداست، از جنس هشیاری است. پس می‌گوید اگر من مرکز را، جگرم را به‌وجود نیاورم و در مرکز جگر نداشته باشم، و جگر می‌دانید در فارسی به‌معنی شهادت، جُرْبُزه، ولی در این‌جا جگر همین انباشتگی هشیاری حضور هست، انباشتگی جنس اصلی ما است. خلاصه می‌گوید اگر از جنس تو نشوم یا از جنس اصلم نشوم هشیارانه، عشق بیان نخواهد شد.

پس می‌بینید که می‌گوید من آمدم هرچه زودتر به تو تبدیل بشوم و تو خودت را از من بیان کنی. نیامدم که عقل جزوی درست کنم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و گاهی در جهان مادی موفق شوم، گاهی هم موفق نشوم. درست است؟

عقل جزوی گاه چیره، گاه نگون عقل کلی ایمن از رَبِّ الْمَنُون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

این عقلی که الآن با این نقطه‌چین‌ها به‌وجود می‌آید بعضی موقع‌ها پیروز می‌شود، شما می‌بینید بعضی موقع‌ها ما موفق می‌شویم، بعضی موقع‌ها موفقیت‌مان از بین می‌رود سقوط می‌کنیم، اما این‌جور زندگی خالی از رَبِّ الْمَنُون یعنی حوادث ناگوار نیست. «هرچه کنم عشق بیان» با این وصف، با این وضع مقدور نخواهد شد، یعنی خداوند از طریق من نمی‌تواند خودش را بیان کند، برای این کار آمدم من.

پس بنابراین با درک این‌که اتفاقی که ذهن نشان می‌دهد مهم‌تر از خداوند یا مرکز عدم نیست [شکل ۲ (دایره عدم)]، ما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزمان نمی‌آوریم، به‌اصطلاح در مقابلش مقاومت نمی‌کنیم. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد در صورتی‌که ما در مقابلش مقاومت نشان بدهیم فوراً می‌آید مرکز ما، می‌شود مرکز ما. خیلی مهم است دعوتِ رحمانت این را بدانید شما خوب.



با هر چیزی که ستیزه کنیم و در مقابلش مقاومت نشان بدهیم از جنس آن می‌شویم و آن می‌آید مرکز ما می‌شود. اگر مقاومت نکنید، کی مقاومت نمی‌کنید؟ می‌گویید که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است. شعرهایش را برایتان خواندیم:

یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی‌ای باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

ظاهر یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است، درک عمیق این موضوع سبب می‌شود که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد به مرکزتان نیاید. اگر به مرکزتان نیاید، مرکز شما که همین آلت است، همین خداوند است، از جنس زندگی است، شروع می‌کند به انبساط. وقتی شما مقاومت نکنید، منقبض نشوید، این خودبه‌خود شروع می‌کند به انبساط. انبساط، انبساط، دارید دارای جگر می‌شوید، دارای جُربزه می‌شوید، دارای شهامت می‌شوید، دارای انباشتگی حضور می‌شوید. یک ذره بیشتر بشود ناظر می‌شوید، حاضر می‌شوید. توجه می‌کنید؟

«ناظر»، «حاضر» و «شاهد»، توجه می‌کنید؟ این‌ها همه به یک معنی است، یعنی شما دارید آگاه می‌شوید از خود زندگی، آلت، امتداد خدا از خودش آگاه می‌شود، در ضمن ذهن را هم تماشا می‌کند، غیر را هم تماشا می‌کند، دگری را هم تماشا می‌کند، می‌فهمد که ذهن جداست و دگری است، جنسش از جنس آلت است.

بی‌تو به‌سر نمی‌شود پس فهمیدیم، با دگری نمی‌شود. «نمی‌شود» یعنی نمی‌شود زندگی کرد. شما ممکن است بگویید که ما زندگی می‌کنیم خیلی هم خوب می‌شود، نه نمی‌شود، برای این‌که شما به مصرع دوم توجه کنید، می‌گوید «هرچه کنم عشق بیان»، یعنی من آمدم عشق را بیان کنم، با تو یکی بشوم، تو خودت را از طریق من بیان کنی، این بیان عشق است. اگر توی ذهن بمانم، اگر تو را نیاورم که جگر من بشوی، این کار عملی نخواهد شد، درست است؟

وقتی مرکز ما دوباره عدم می‌شود و شروع می‌کنیم به انْشراح، یعنی باز شدن که جگر است، زندگی و خداوند شروع می‌کند خودش را از ما بیان کردن و آن بیت را هم بلد هستید:

غیر نطق و غیر ایما و سِجِل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۲۰۸)



یعنی از این جگر، از این فضای باز شده که عشق است، یعنی هم ما هستیم، یعنی خداوند، یک چیزهایی بیرون می‌رود که صد هزاران جور که ما نمی‌دانیم چه هست، یعنی غیر از، غیر نطق، غیر از حرف زدن، غیر از ایما و اشاره و نوشتن که ذهن این‌ها را فقط بلد است، «صد هزاران ترجمان خیزد ز دل».

پس بنابراین ما یک هشیاری دیگری پیدا می‌کنیم به نام هشیاری عدم، هشیاری نظر، مولانا می‌گوید هشیاری نظر، «در نظر رو، در نظر رو، در نظر». پس ما آمدیم که به هشیاری جسمی که ایجاد می‌کنیم بسنده نکنیم و هشیاری دیگری که اسمش هشیاری نظر است پدید بیاید و آن از انبساط ما پدید می‌آید. تا به این نرسیم، هشیاری ما عوض نشود، هشیاری ما تبدیل نشود، ما آن انسانی که در نظر خداوند بوده آن نمی‌شویم.

با من ذهنی، هشیاری جسمی، با عقل جزوی ما عشق را نمی‌توانیم بیان کنیم، گرچه که به نوشتار درمی‌آوریم، می‌توانیم ذهناً توصیف کنیم، ولی آن صد هزاران ترجمان از ما بیان نمی‌شود. مولانا می‌گوید ما مثل یک کتاب مقدس هستیم که زندگی ما را می‌خواند. توجه می‌کنید؟ که بعضی جاها اسمش را می‌گذارد قرآن. قرآن شما را می‌گوید باید او بخواند، نه این قرآن، بلکه کتابی که شما باشید، برای این که شما سر هستید، صاحب سر نیستید، این سر را باید خداوند بخواند، در صورتی که شما صاحب جگر بشوید.

پس اگر ما منقبض هستیم، من ذهنی داریم، از فکری به فکر دیگر می‌پریم و این فکرها در کنترل ما نیست، وقتی مقاومت می‌کنیم، وقتی قضاوت می‌کنیم، وقتی چیزهای آفل یعنی آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد می‌آید مرکز ما، ما از جنس هشیاری نظر نیستیم، دارای جگر نیستیم. توجه می‌کنید؟

گرچه که گاهی ما کلمه خداوند را به کار می‌بریم و شما ممکن است بگویید که شاید این دانش واقعاً مذهبی است. درست است که دین هم ما را به این راه می‌خواهد هدایت کند، اگر بتواند بکند، ولی اصل تبدیل هشیاری است. اصل این است که هشیاری جسمی، عقل جزوی زودی از بین برود، در ده دوازده سالگی یک هشیاری دیگری زندگی شما را اداره کند که این هشیاری نظر است. درست است؟

در شب دنیا که محجوب است شید

ناظر حق بود و زو بودش امید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲)

در همین شب دنیا که «شید» یعنی خداوند، خورشید پنهان است، انسان ناظر حق است، ناظر خداوند است، یعنی به او زنده هست، مثل آینه است، از خودش آگاه است، هشیاری از خودش آگاه است و امید از او دارد.



اگر امید از آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد نداشته باشد، آن‌ها نمی‌آیند مرکزش، اشتباه ما این است که ما از این نقطه‌چین‌ها امید زندگی داریم، درست است؟

و می‌گوید که

از اَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سُرْمه یافت دید آنچه جبرئیل آن برنتافت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

یعنی از فضاگشایی دو چشم شما بینایی پیدا می‌کند، یعنی چشم دیگری باز می‌شود. شما الآن ممکن است بگویید با هشیاری جسمی آن دوتا چشم چیست؟ ما الآن اگر توصیف کنیم و شما این تبدیل را در خودتان نگذارید انجام بشود، فقط توصیف ذهنی است، این برنامه مربوط به این نیست که شما یک سری نقطه‌چین‌ها را بردارید، یک سری نقطه‌چین‌ها دیگر بگذارید، باورهایتان را عوض کنید. این برنامه برای این هم نیست که شما بیایید روابطتان را نمی‌دانم با همسران، با بچه‌تان درست کنید یا برخی مسائلتان را عوض کنید یا کمتر مسئله ایجاد کنید ولی من ذهنی را نگه دارید.

اگر من ذهنی خرّوب است، شما می‌گویید من بیایم به این برنامه گوش بدهم کمتر خرّوب بشوم. نه، منظور از این برنامه این نیست، منظور از این برنامه تبدیل هشیاری جسمی هست به هشیاری نظر، یعنی این حالت که می‌بینید [شکل ۲ (دایره عدم)]، داریم جگر پیدا می‌کنیم و این قدر باید این درک را ادامه بدهیم که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، مهم نیست، مهم نیست و بگوییم من از جنس تو هستم، انکار کنیم، اسمش هست «لا» کنیم، لا کنیم، لا کنیم، من تو نیستم، من تو نیستم تا همه این‌ها توان آمدن به مرکز ما را از دست بدهند. درست است؟

و مولانا می‌گوید که این چشمی که ما الآن داریم از طریق همانیدگی‌ها و عقل جزوی است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این چشم یا این دید ابلیسانه است.

چشم ابلیسانه را یک دم ببند چند بینی صورت، آخر؟ چند؟ چند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۰۰)



می‌گوید این چشم را ببند. خب این چشم را ببندی، یعنی چشم دیگر را باز کن [شکل ۲ (دایره عدم)]. پس بنابراین ما نمی‌خواهیم بگوییم که شما بیایید به خداوند توجه کنید. درست است که آن را هم می‌گوییم، ولی منظور تبدیل هشیاری هست، درست است؟ تا هیچ چیز نماند دیگر در مرکز شما. وقتی هیچ چیز نماند در مرکز شما، شما دیگر من‌ذهنی ندارید و ما می‌فهمیم که لازم نیست که اصلاً من‌ذهنی داشته باشیم ما.

پس الآن متوجه شدیم، تبدیل هشیاری، با او زندگی می‌کنیم و الآن شما فهمیدید با دگری، دگری یعنی غیر، هر چیزی که ذهن من نشان می‌دهد، با آن زندگی من پیش نمی‌رود، شما این را قبول می‌کنید یا نمی‌کنید؟ اگر قبول نکنید، نمی‌توانید جلو بروید.

ما باید قبول کنیم از بزرگان، یعنی شما قبول کنید که این طوری که من زندگی می‌کنم، با هشیاری جسمی از طریق همانیدگی‌ها و مرتب همانیدگی‌ها را می‌آورم مرکز و برای خودم خراب درست می‌کنم و این من‌ذهنی همه چیز را خراب می‌کند و زندگی را تبدیل می‌کنم به مسئله، مانع، دشمن و درد و کارها را می‌افزایم، این طوری من نمی‌توانم زندگی کنم و این تقصیر خودم بوده، برای این که متوجه نشدم که مرکز من نمی‌تواند جسم باشد.

از این بیت شما می‌توانید نتیجه بگیرید که من تا حالا با غیر زندگی کرده‌ام و مولانا می‌گوید که من آمده‌ام عشق را بیان کنم. عشق بدون جگر نمی‌شود و من جگر ندارم، همه‌اش جسم را در مرکز می‌بینم، همه‌اش حرص به دست آوردن چیزها را دارم، دائماً یک چیزی در مرکز من هست که به سوی آن جذب می‌شوم، می‌روم و حرص زیاد کردن آن را دارم.

فکر می‌کنم اگر این چیزها که من با آن‌ها همانیده شده‌ام زیاده‌تر بشوند، زندگی من بیشتر خواهد شد، این عقیده غلط است. مولانا گفته با این هشیاری هر چقدر هم همانیدگی جمع کنی باز هم زندگی‌ات درست نخواهد شد. درست است؟ پس بیت بعدی می‌گوید که

اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد که این لحظه، توجه کنید به این لحظه، همیشه این لحظه هست و شما به جای این که چیزها را معنی‌ذهنی کنید و در ذهنتان باشید، بیایید به این لحظه ببینید چه اتفاقی می‌افتد. اتفاق



را ذهنتان نشان می‌دهد. اگر همین الآن شما تصمیم بگیرید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بازی است، طبق آن بیتی که خوانده‌ام.

یار در آخرزمان، کرد طرب‌سازی‌ای
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای
جمله عشاق را یار بدین علم گشت
تا نکند هان و هان، چهل تو طنازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

چهل من، من ذهنی من، عقل جزوی من نمی‌خواهم طنازی کند، دلربایی کند من را، من هم جزو عشاق هستم. می‌خواهم یار، خداوند من را هم این‌طوری بگشود، چه‌جوری؟ با این استنباط که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، ظاهر، این بازی است. درست است؟ بازی است.

خب اگر همین الآن آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد می‌خواهد شما را جذب کند و کنترل کند، فکر کنید بازی است، این لحظه می‌شود سحر. سحر یعنی شما دارید روشنایی را می‌بینید، خدا را می‌بینید، خورشید را می‌بینید. توجه می‌کنید؟

و اگر شما حس کنید که واقعاً به کمک زندگی احتیاج دارید، شما باید زندگی را، خدا را، عقل کل را بیاورید مرکزتان. توجه کنید بیت اول گفته، بیت اول گفته شما احتیاج دارید، بدون این نمی‌توانید زندگی کنید.

اگر ما این را فهمیده باشیم که به او احتیاج داریم، در این صورت حس نیاز می‌کنیم. عدم نیازمندی یا حس نیاز ناز است. این‌ها را شما می‌دانید.

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر
لیک، کم خایش که دارد صد خطر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

خابیدن: جویدن

یعنی حس بی‌نیازی برای من ذهنی از شکر هم خوش‌تر می‌آید، اما می‌گوید این حرف‌ها را زن، بله، برای این‌که صدتا خطر دارد.



پس بیت اول اگر این معنا را به ما فهمانده باشد که ما واقعاً نیازمندیم که او را بیاوریم مرکزمان و همین الآن گفتم، «از اَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سرمه یافت»، از فضاگشایی چشم ما بینا می‌شود به هشیاری نظر، در این صورت «اشکِ دوان» یعنی من احساس عجز و ناتوانی و نیاز به تو می‌کنم در این لحظه، نه به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، پس به آن چیز نیاز ندارم.

این یکی از خاصیت‌های بی‌نیازی خداوند است که در ما هم هست. حس صمد و بی‌نیازی خداوند فوراً خودش را به ما نشان می‌دهد، اگر ما همین یک‌چهارم اول بیت دوم را درست بفهمیم.

«اشکِ دوان هر سَحَری»، هر سحری، یعنی هر لحظه که این لحظه، همیشه این لحظه است، می‌تواند سَحَر باشد اگر شما حس نیازمندی بکنید و اشکتان دوان بشود. نه که واقعاً گریه کنید، لطیف بشوید.

چه جوری لطیف می‌شوید؟ وقتی یک جسمی مرکزتان نمی‌آید. مرکزتان عدم بشود، لطیف می‌شوید. مرکزتان جسم بشود، خشن می‌شوید. مرکزتان جسم بشود، منقبض می‌شوید. مرکزتان عدم بشود، فضا گشوده بشود، منبسط می‌شوید.

انبساط نرمی است. انبساط لطافت است. چرا کسانی که عاشق هستند لطیف هستند؟ مهربان هستند؟ آن‌هایی که خشن هستند، مرکزشان جسم است، فکرهای انتقام‌جویی است، فکرهای این‌که من از تو برترم.

«اشکِ دوان هر سَحَری». آیا شما این لحظه را می‌توانید سَحَر کنید؟ سَحَر یعنی شما خورشید را می‌بینید؟ پس این لحظه می‌تواند لحظه دیدار خداوند باشد و فضا در درون باز بشود با این استنباط که آن چیزی که نشان می‌دهد ذهناً مهم نیست، این بازی است و همین سَحَر شدن و فضا باز شدن و جگر پیدا کردن جدی و مهم است. این را شما باید بفهمید، شما باید اعمال کنید، شما باید اجرا کنید.

«اشکِ دوان هر سَحَری از دلم آرد خبری»، از دل اصلی‌ام. به محض این‌که سَحَر باشد، حس نیازمندی در شما به وجود بیاید، فضا باز می‌شود و از دل اصلی‌تان که خداوند است یک خبر می‌آید، یک خبر می‌آید، یک صنع می‌آید، یک عقل جدید می‌آید، یک لطافتی می‌آید، یک حس امنیتی می‌آید، یک شادی می‌آید، یک خبری می‌آید که شما می‌بینید که واقعاً این جسم‌ها زندگی ندارند، شما اشتباه کرده‌اید. یک دید جدید می‌آید.

شادی صنع، شادی، شادی اصیل و صنع یعنی هر لحظه یک فکر جدید آفریدن، آفریدن، آفریدن، آفریدن چون ما از جنس خداوند هستیم آفریدگار هستیم. ما چه می‌آفرینیم؟ فکر جدید، حس جدید. توجه می‌کنید؟



«اشک دوان هر سَحَری، از دلم»، از همان جگر، «آرد خبری». اما من ذهنی من و من ذهنی مردم خبردار می‌شود؟ نه، «هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود».

کس یعنی من ذهنی، یک کس در ما هست که البته خیلی ناگس است، همین من ذهنی ما است و هر کسی یک کس است، چرا؟ من ذهنی دارد، شما اگر فضا را بگشایید و این درک را بکنید که این لحظه نیازمند خداوند هستید، مرکزتان عدم بشود، یک خبری از آن‌ور بیاورید، نه من ذهنی خودتان می‌فهمد چیست، نه به دیگران بگویید مسخره می‌کنند، می‌گویند چه می‌گویید شما، این حرف‌ها چیست شما می‌زنید، دیوانه شدید.

«هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود» و این یکی از این بزرگ‌ترین اشتباهات ما را نشان می‌دهد در راه سیر و سلوک، چیست؟ ما فکر می‌کنیم که با پیشرفت معنوی باید از مردم تأیید بگیریم، پیشرفت معنوی ما را که نیازمندی به خداوند و سحر کردن این لحظه و خبر آوردن است، این را باید مردم بفهمند، نه مردم کس هستند و مردم من ذهنی دارند، من ذهنی فقط همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی را می‌فهمد، فقط سبب‌سازی ذهنی را می‌فهمد، از صنع و از خبرهای خوش آن‌وری هیچ خبری ندارد.

پس بنابراین شما نباید از من ذهنی‌تان بپرسید که واقعاً من کار عاقلانه‌ای دارم می‌کنم؟ من ذهنی‌تان می‌گوید نه، یعنی در عین حال که الآن می‌توانید شما احساس نیاز کنید، مرکزتان عدم بشود و یک خبر بیاورید، وقتی شما بخواهید یک جسم را به مرکزتان بیاورید من ذهنی می‌آید بالا، انسان از صنع می‌افتد به سبب‌سازی، این را می‌گوییم «رُدُّوا لِعَادُوا»، برگشت به ذهن.

یکی از آن‌ها این است که از جمع بپرسیم ببینیم این کاری که من می‌کنم درست است، نه نپرسید، از خودتان هم نپرسید، توکل کنید، اعتماد کنید به خداوند و همین‌طور به بزرگان که این مولانا یک چیزی دیده، می‌خواهد به ما هم بگوید.

ما باید این را بفهمیم، نه این‌که زندگی من خراب است با عقل جزوی من، با سبب‌سازی بنشینم برای خودم بروم توهم ببینم، در سبب‌سازی ذهن بگویم که این شخص زندگی من را خراب کرده، آن شخص خراب کرده، می‌دانید که وقتی من ذهنی می‌سازیم من ذهنی مانع‌ساز است، مسئله‌ساز است، دشمن‌ساز است. همیشه ما یک سری دشمن داریم در ذهن وقتی عقل جزوی داریم، من ذهنی داریم، دشمنان ما دارند این ضررها را به من می‌زنند، ولی مولانا می‌گوید:



فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بُود معنی قد جَفَّ الْقَلَم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

کار توست، وقتی فضا باز می‌شود از دلم خبر می‌آید می‌فهمم که تمام آن بلاهایی که سرم آمده هشیاری جسمی آورده. وقتی هشیاری جسمی پیدا کردم و من‌ذهنی ساختم این من‌ذهنی خروب بوده. واژه‌ای واقعاً بیان‌کننده‌تر از خروب در جهان نیست. خروب یعنی بسیار خراب‌کننده. هر کاری می‌کند، هر فکری می‌کند به ضرر ماست.

چرا این‌طوری است؟ برای این‌که برگردیم به هشیاری نظر، برگردیم به آن بیت اول می‌گوید: «هرچه کنم عشق بیان»، باید بفهمیم که ما آمدیم در این جهان هرچه زودتر به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم، از جنس او بشویم، او خودش را از ما بیان کند، ما برای این آمدیم. برای این نیامدیم که یک سری نقطه‌چین‌ها را توی مرکزمان بگذاریم [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] و به این‌ها افتخار کنیم، برحسب این‌ها خودمان را نمایش بدهیم، مقدار این‌ها را با دیگران بسنجیم، بگوییم ما از آن‌ها مهم‌تر هستیم.

پس این اشکال را شما در خودتان می‌بینید که من کار معنوی اگر می‌کنم، نباید از من‌ذهنی خودم و از من‌های ذهنی بپرسم که آیا این کار درست است؟ به‌نظر شما من پیشرفت کرده‌ام؟ آن‌ها پیشرفت معنوی شما را نخواهند فهمید. «هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود».

آن شعر را هم خواهیم خواند امروز که «هر کسی از ظنّ خود شد یارِ من» بله. درست است؟ بیت دوم را هم خواندیم. بیت سوم می‌گوید:

یک سرِ مو از غمِ تو، نیست که اندر تنِ من آبِ حیاتی ندهد، یا گهری می‌نشود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

توجه کنید چقدر امکانات وجود دارد و ما این‌ها را از دست می‌دهیم. درست است؟ در بیت دوم گفت که این لحظه می‌تواند لحظه دیدار تو باشد، می‌تواند سحر باشد، من می‌توانم خورشید یعنی تو را ببینم. «در شب دنیا که محجوب است شید»، الآن محجوب است، خورشید محجوب است، به محض این‌که فضا گشوده بشود، چشم باز بشود، «ناظر حق بود و زو بودش امید»، یعنی فوراً ما می‌توانیم این لحظه را تبدیل به سحر کنیم و از خداوند امید داشته باشیم، نه از نقطه‌چین‌ها و همانیدگی‌ها.



شما نگاه کنید الان از خودتان سؤال کنید بگویید من امیدم به چیست؟ اگر امیدتان به چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد، کارتان خراب است. اگر امیدتان به خداوند است، مثل مولانا می‌گوید: «در شب دنیا که محبوب است شید»، «ناظر حق بود»، بگویید من ناظر حق هستم و از او امید دارم؟ الان ناظر حق هستید شما، از او امید دارید؟ هر لحظه «أَلَمْ نَشْرَحْ» فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، نه؟ کارتان خراب است، باید روی خودتان کار کنید. بیت اول گفته زندگی‌تان درست نمی‌شود، زور نزنید با من ذهنی، با هشیاری جسمی زندگی‌تان درست نمی‌شود. بی‌تو به سر نمی‌شود، حالا بعداً خواهیم خواند.

بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود هرچه کنم عشق بیان، بی‌جگری می‌نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

به سر شدن: تمام شدن کار، حاصل شدن مراد.
جگر: در این‌جا مجازاً غم و غصه.

آیا من جگر دارم؟ این لحظه را سحر می‌کنم؟ از دلم خبر می‌آورم؟ آیا وقتی خبر می‌آورم به دوستان می‌گویم آی دوستان بیاید من یک خبر آوردم آن‌ها هم می‌گویند برو خودت را مسخره کن؟ داری خبر آن‌وری را از من ذهنی می‌پرسی؟

بعد ببین چه امکان دیگری را هم به ما نشان می‌دهد، می‌گوید یک ذره، «یک سرِ مو» یعنی یک ذره، یک ذره کوچک، از «غمِ تو»، یعنی غمِ تو در این‌جا یعنی منظورِ تو، منظورِ زنده شدن به تو، به‌خاطر تو، تو یعنی چه؟ خداوند، زندگی.

می‌گوید هیچ یک کاری نیست که من انجام بدهم برای تو باشد، این به من کمک نکند. مثلاً چه؟ مثلاً من یک رنجش دارم، می‌گویم این رنجش یک جسمی است در مرکز من، من این را می‌بخشم، فضا را باز می‌کنم، این را می‌اندازم، یک سرِ مو افتاد. آیا تأثیر دارد؟ بله. «در ترازوی خدا موزون بود».

ذره‌یی گر جهدِ تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

یعنی ترازوی خدا این را می‌کشد. یک سرِ مو نیست که من به‌خاطر تو کار کنم، مثلاً یک همانیدگی را شناسایی کنم، که برای زیاد کردن اجسام نباشد، همانیدگی‌ها نباشد، به‌خاطر تو باشد.



چون شدی مَن کانَ لِلَّهِ از وَلَّهِ من تو را باشم که کانَ اللهُ لَهُ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

وَلَّهِ: حیرت

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللهُ لَهُ.»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

(حدیث)

یعنی می‌گوید اگر تو به‌خاطر من باشی، من هم به‌خاطر تو هستم. هر کسی به‌خاطر خدا باشد، خدا هم برای اوست. این‌ها شعرهای مثنوی هست.

«یک سرِ مو از غمِ تو»، اگر من ذره‌ای همانندگی، ذره‌ای دردِ الآن در خودم شناسایی کنم، فضا باز کنم، شناسایی مساوی آزادی است، این را ببندازم که این در تن من است، جزو من ذهنی من است، این یک ذره، این کار حتماً به من آب حیات خواهد داد و تبدیل به گوهرِ جگر یعنی هشیاری خواهد شد. «گه‌ری می‌نشود» یعنی تبدیل به حضور، به انباشتگی حضور، زیاد شدن حضور من، زیاد شدن جگر من نشود.

پس بنابراین می‌بینید این لحظه می‌تواند سحر باشد و کوچک‌ترین چیزی که شما الآن توی ذهن می‌بینید، می‌گویید که این توانایی آمدن به مرکز من را دارد، من این را دارم شناسایی می‌کنم، این را بی‌اهمیت می‌کنم. من الآن شناسایی می‌کنم تمام رنجش‌های من و خشم‌های من از گذشته بیهوده در من هنوز هست.

همین‌که زندگی این‌ها را می‌آورد بالا من فضا باز می‌کنم، این‌ها را می‌بخشم، یعنی شناسایی می‌کنم، بیهودگی آن‌ها را می‌شناسم که بیهوده آن‌جا هستند، هیچ فایده‌ای برای من ندارند این‌ها را می‌اندازم.

کوچک‌ترین آن‌ها را هم می‌گوید زندگی می‌سجد، تبدیل به جگر می‌کند، تبدیل به حضور می‌کند و شما چه می‌شوید؟ دارید گسترده می‌شوید، فضا باز می‌شود و در همین موقعی که این شناسایی می‌شود می‌افتد، شما آب حیات می‌خورید. آب حیات یعنی آب زنده‌کننده از آن‌ور، دارید زنده می‌شوید، از مردگی ذهن، از خواب ذهن دارید می‌آید بیرون، یعنی هشیاری شما از هشیاری جسمی تبدیل می‌شود به هشیاری حضور.

پس هم آب حیات می‌دهد، شادی بی‌سبب آب حیات است، صنع آب حیات است، حس امنیت از زندگی مثلاً آب حیات است، حس هدایت آب حیات است، قدرت عمل کردن، نیرو داشتن برای عمل، جان‌دار بودن، جان داشتن، زنده بودن، حرکت کردن، این‌ها چه هستند؟ این‌ها آب حیات‌اند.



آب حیات از آنور می‌آید. به محض این‌که فضا باز بشود آب حیات می‌آید و ما این فرصت را غنیمت نمی‌شماریم. پس می‌بینید که چقدر در این لحظه امکانات وجود دارد، ما با این غفلت که چیز ذهنی را می‌آوریم مرکزمان این فرصت را از دست می‌دهیم.

احساس نیاز در این لحظه از دلم خبر می‌آورد، من به‌جای این‌که گسترده بشوم، حواسم به خودم باشد، هیچ بیرون نباشد، می‌روم سراغ دیگران، دیگران را می‌آورم مرکز، به آن‌ها نصیحت می‌کنم یا مثلاً به آن‌ها می‌گویم این خبر را آوردم من، من این قدر پیشرفت کرده‌ام. آن‌ها خبر ندارند از این چیزها، رها کن آن‌ها را.

دوباره تأکید کنم، هیچ‌چیزی مفیدتر از تمرکز روی خود نیست، تمرکز روی خود نیست. بیت اول هم دارد می‌گوید چون با دگری نمی‌شود حواسم باید به خودم باشد. دگری هم من ذهنی من است، هم هر من ذهنی دیگر، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد. ذهن من‌های ذهنی را نشان می‌دهد به من، هم من ذهنی خودم هم من‌های ذهنی دیگر، دگری، دگری.

پس من می‌گویم که تنها راه‌حل، تنها کمکم تمرکز روی خودم است. هر موقع شما مانند برگردید به خودتان، می‌بینید فضا باز می‌شود، راه‌حل می‌آید. هر موقع حواستان به دیگری است بیچاره هستید، موقوف دیگران هستید، قربانی هستید، کاری نمی‌توانید بکنید.

ولی وقتی تمرکز می‌آید روی خودتان و فضا باز می‌شود از آن‌جا آب حیات می‌آید، خرد می‌آید و تبدیل به گوهر می‌شود، تبدیل به همان جگر می‌شود، تبدیل به فضای گشوده شده می‌شود و ما می‌خواهیم فضا باز بشود تا چقدر؟ تا بی‌نهایت.

این همان بی‌نهایت خداوند است و هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود ما می‌آییم به این لحظه و می‌بینیم این لحظه همیشه سحر بوده، ما در زمان مجازی بودیم. خب این را هم فهمیدیم؟

خب، بعد از این توضیح ابیاتی می‌خوانیم. این دو بیت را تقریباً من هر هفته می‌خوانم که هر کسی می‌آید به این جهان ممکن است هفتاد، هشتاد، نود، صد سال عمر کند، عمرش زود می‌گذرد و با این هشپاری جسمی باید هشپاری دیگری را یا چراغ دیگری را روشن کند.

بادُ تند است و چراغم اَبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)



آبَتَر: ناقص و به درد نخور

چراغِ دیگر همان چراغِ نظر است، چراغِ حضور است که مولانا گفت با این چراغِ ابتر نمی‌توانی زندگی کنی. چراغِ دیگری همان چراغِ حضور است، حضورِ ناظر است، مرکزِ عدم است.

او نکرد این فهم، پس داد از غِرر شمعِ فانی را به فانی‌ای دگر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غِرر: جمع غِرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

اما ما متأسفانه این کار را انجام نمی‌دهیم. «او نکرد این فهم» ما این فهم را نداریم «پس داد از غِرر» یعنی از غرور، بی‌خبری، غفلت، «شمعِ فانی را به فانی‌ای دگر»، یعنی یک جسم را از مرکزمان برمی‌داریم، یک جسمِ فانی دیگری می‌گذاریم، الآن برحسب یک جسم می‌بینیم، لحظه بعد برحسب یک جسم می‌بینیم.

و می‌بینید آن سه بیت که اول بود این مانع را برداشت. گفت شما به‌طور قطع و یقین بدانید که اگر یک فانی را از مرکزتان بردارید، یک چیز آفل، یک چیز گذرا را و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد گذرا است بردارید و چیز گذرای دیگر بگذارید، زندگی‌تان پیش نخواهد رفت، این را همه‌مان قبول کردیم. پس بنابراین اگر یک چیز فانی برمی‌دارید به‌جایش خالی باید بگذارید، عدم باشد، این با درک این‌که چیزها می‌آید مرکز من، چیزها مهم‌تر از عدم نیستند.

دو بیت با هم معنی‌اش این است که این چراغی که الآن روشن است برای خیلی آدم‌ها که هشیاری جسمی است، که عقل جزوی است، این برای روشن کردن آن یکی چراغ است که هشیاری تبدیل به نظر بشود.

این هشیاری جسمی برای اداره کردن زندگی شما نیست. این مسائل برای شما به‌وجود می‌آید به‌خاطر این‌که هشیاری جسمی دارید. خودتان را و دیگران را ملامت نکنید، نگویید تقصیر همسرم است، بچه‌ام است، این است، آن است. تقصیر این هشیاری جسمی است، برای این‌که طراحی نشده شما را اداره کند. این عقل جزوی نمی‌تواند زندگی شما را اداره کند.

شما برحسب چیزها نباید زندگی کنید. این چیز آفل را بردارید، این چیز آفل را بگذارید. هی عاشق این شخص بشوید، بیاورید مرکزتان، بعد دعوا بشود و نمی‌دانم درد ایجاد بشود، جدا بشوید، ملامت کنید که این آدم خوبی نبوده، یکی دیگر را بگذارید، یکی دیگر را بگذارید، یکی دیگر را بگذارید تا عمرتان تمام بشود. این فهم را بکنید.



«غَرَر» یعنی گمراهی عقل جزوی، ناکافی بودن عقل جزوی. پس این چراغ هشیاری برای روشن کردن یک چراغ دیگری است.

شما در این مسیر کار می‌کنید یا فکر می‌کنید چراغ سبب‌سازی برای اداره زندگی شما کافی است؟ اگر فکر می‌کنید کافی است، اشتباه می‌کنید. و:

هر چه اندیشی، پذیرای فناست آن‌که در اندیشه ناید، آن خداست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷)

پس بنابراین هر چیزی که به فکرتان بیاید آفل است، گذرا است. پذیرای فناست یعنی این دیگر، فانی می‌شود. مرکز شما باید از جنس خداوند بشود، عدم بشود، پس بنابراین آن به اندیشه نمی‌آید. پس چیزی که به اندیشه‌تان بیاید، نباید بیاید به مرکزتان. روشن است دیگر، نه؟! بله روشن است.

و برای این‌که خداوند بیاید یا سلیمان بیاید، می‌گوید که شما باید فضا را باز کنید با سلیمان پا به دریا بگذارید. درست است که این ابیات را هر جلسه تکرار می‌کنیم، ولی این‌ها ابزارهای دست ما است. شما باید این‌ها را حفظ کنید که به موقع از آن بتوانید استفاده کنید.

با سلیمان پای در دریا بِنه تا چو داود آب، سازد صد زره (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

آن سلیمان، پیشِ جمله حاضرست لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

تا ز جهل و، خوابناکی و فُضول او به پیشِ ما و، ما از وی مَلول (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

فُضول: زیاده‌گو
مَلول: افسرده، اندوهگین



این سه بیت اول به علاقه این بیت که می‌گوید هرچه که به فکر می‌آید فانی است، فنا را می‌پذیرد، باید خدا را بگذاری در دلت. خدا چه جوری می‌آید؟ با فضاگشایی یا می‌گذاری در دریای یکتایی، با فضاگشایی در این لحظه با او یکی می‌شوی، می‌شود سحر، او را می‌بینی. درست است؟

پس بنابراین با فضاگشایی پایت را بگذار به دریای یکتایی، فضای گشوده شده تا این فضا گشوده بشود. و این فضا زره شما است. زره یعنی لباس جنگی. این فضا گشوده بشود، حمله‌های بیرون، من‌های ذهنی روی شما اثر ندارد.

آن سلیمان یعنی خداوند از شما دور است؟ نه! پیش شما حاضر است. یعنی شما الآن می‌توانید این لحظه را سحر کنید و ناظر ذهنتان بشوید؟ بله. همین لحظه. اما اگر جسم‌ها را بیاورید مرکزتان از طریق آن‌ها ببینید، این می‌شود چشم‌بند شما. دیدن برحسب جسم‌ها می‌شود چشم‌بند شما و قانون غیرت.

قانون غیرت می‌گوید که اگر شما چشم‌بند داشته باشید، اگر در مرکزتان غیر از عدم باشد، اگر در مرکزتان غیر باشد، جسم باشد، خداوند را نمی‌توانید ببینید، این قانون غیرت است.

تا در این من‌ذهنی با عقل جزوی ما جاهل هستیم، خوابناک هستیم. خوابناکی ما یعنی برحسب چیزها می‌بینیم، در خواب ذهن هستیم، فصول هستیم، زیاده‌گو هستیم، حراف هستیم. این فکر تمام نشده فکر بعدی، فکر بعدی، فکر بعدی. درست است؟ مانند قوم موسیٰ هی دور خودمان می‌چرخیم، چهل سال است.

«تا ز جهل و، خوابناکی و، فصول» توجه کنید به خوابناکی. از خودتان بپرسید من خوابناک هستم؟ دیگر می‌گوید:

«دیده‌ای کاندِر نَعاسی شد پدید». «ذات هستی را همه معدوم دید»، آن چشمی که در خواب ذهن باز می‌شود، ما چشمان را باز کردیم هشیاری جسمی دیدیم، دیدن برحسب همانندگی را دیدیم، چیزی دیگر ندیدیم. نَعاسی یعنی چُرت، خوابناکی. چشمی که در خواب ذهن باز بشود، ذات خداوند را همه معدوم می‌بیند. «دیده‌ای کاندِر نَعاسی شد پدید»، ذات هستی یعنی ذات خداوند را همه معدوم دید.

پس این خوابناکی و زیاده‌گویی ما باعث شده که خداوند در همین لحظه پیش ما است، می‌خواهد ما به وسیله او ببینیم. درست است؟ ولی چون ما از طریق جسم‌ها می‌بینیم، از وی ملول هستیم. به همین دلیل هم اگر شما خبر بیاورید از آن‌ور، صنع بیاورید، من‌های ذهنی از شما ملول می‌شوند.



پس فهمیدیم ما باید زندگی را، عدم را، خداوند را بیاوریم مرکزمان. هر جسمی که می‌آید خداوند نیست. هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد آفل است. باید با سلیمان، با فضاگشایی پا در دریا بنهیم، چشم‌بند نداشته باشیم، دچار سحر نشویم. یعنی این دید معنی‌اش این هست که دیدن برحسب اجسام سحر است، دیدن برحسب اجسام، که ما را خوابناک می‌کند، زیاده‌گو می‌کند. ما فکر می‌کنیم هر چقدر تندتر و بیشتر حرف بزنیم، برنده هستیم. نه! عکس آنصِتوا است.

آنصِتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

آنصِتوا: خاموش باشید

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: آنصِتوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما گوش هستیم، چطور دائماً حرف می‌زنیم؟ ما گوش هستیم، خداوند زبان است. او از جنس ما نیست، ما از جنس جسم هستیم. پس گوش‌ها را حق فرموده خاموش باش تا بشنوی صدای من را، وگرنه صدای خودت را می‌شنوی، خوابناک می‌شوی، زیاده‌گو می‌شوی، بیهوده‌گو می‌شوی. درست است؟

پس فهمیدیم با سلیمان باید پا به دریا بنهیم. و همین‌طور الآن دوباره برمی‌گردید به آن بیت اول، بیشتر موقع‌ها بی سلیمان می‌روند، ببینید نمی‌گوید می‌پرند.

مرغ کاو بی این سلیمان می‌رود عاشقِ ظلمت، چو خفّاشی بُود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۲)

با سلیمان خو کن ای خفّاشِ رد تا که در ظلمت نمائی تا ابد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۳)

ظلمت: تاریکی
رد: مردود



انسانی که فضا را باز نمی‌کند که سلیمان و خداوند و زندگی را بیاورد مرکزش به صورت عدم، پس بی سلیمان می‌رود، با دیگری می‌رود، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، پس عاشق تاریکی است مانند خفاش.

الآن به ما می‌گوید که فضا را باز کن، فضا را باز کن، بفهم که آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد مهم نیست تا با سلیمان خو کنی، لحظه به لحظه این لحظه را سحر کن، حس نیازمندی کن، با سلیمان خو کن ای خفاش مردود. خفاش مردود یعنی انسانی که من‌ذهنی دارد، هر لحظه را خراب می‌کند و زندگی نمی‌کند، مسئله ایجاد می‌کند گردن دیگران می‌اندازد. تا که در ظلمت یعنی تاریکی من‌ذهنی نمایی الی‌الابد. این را هم خواندیم.

اما شما می‌گویید که این چشم را ما کی باز می‌کنیم؟ موقعی که بخواهید، موقعی که واقعاً بخواهید.

آمد از حضرت ندا، کای مرد کار

ای به هر رنجی به ما امیدوار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵)

حُسن ظَنِّ است و، امیدی خوش تو را

که تو را گوید به هر دم برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۶)

مرد کار: آن‌که کارها را به نحو احسن انجام دهد، ماهر، استاد، حاذق، لایق، مرد کار الهی

از حضرت یعنی از طرف خداوند، یک ندایی می‌آید به هر انسانی «ای مرد کار» مرد کار یعنی مرکزت عدم است، از دست تو کاری برمی‌آید.

آمد از حضرت ندا کای مرد کار

ای به هر رنجی به ما امیدوار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵)

در شب دنیا که محجوب است شید

ناظر حق بود و زو بودش امید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲)

آیا شما در هر دردی، در هر رنجی، در هر چالشی، فضا را باز می‌کنید، به خداوند امیدوار هستید یا نه به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، آفل است به آن امیدوار هستید؟ به احتمال زیاد به ذهنتان امیدوار هستید، به این دنیا امیدوار هستید، به کسی در بیرون امیدوار هستید، انتظار دارید. بارها دیگر هر هفته می‌خوانیم:



گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

از کس چیز می‌خواهیم. از فضای گشوده‌شده، از صنع، از خرد زندگی، از شادی بی‌سبب نمی‌خواهیم.

«ای به هر رنجی به ما امیدوار»، «حُسنِ ظَنِّ است و، امیدی خوش تو را». آیا این حُسنِ ظَنِّ را شما دارید؟ حُسنِ ظَنِّ یعنی فکر زیبا. کی هست؟ در فضای گشوده‌شده. «امیدی خوش»، «زو بودش امید»، از او امیدوارید، به او امیدوارید نه به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد.

«حُسنِ ظَنِّ است و امیدی خوش تو را» که به تو چه می‌گوید؟ می‌گوید از این چیز پست، از زندگی خواستن از همانیدگی‌ها برتر بیا. برتر بیا یعنی فضا را باز کن از من زندگی بخواه، به دَم من توجه کن.

دَم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکُون است، نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

بگذار کُنْ فکان من کار کند، نرو در سبب‌سازی، نرو به علل، فضا را باز کن بگذار دَم من بیاید.

پس یک حُسنِ ظَنِّ و امید خوش برای شما هست. آیا شما این حُسنِ ظَنِّ، حُسنِ تدبیر و امیدواری باغبان را دارید؟ باغبان یک درخت را می‌کارد می‌داند که این رشد خواهد کرد. شما فضا را باز می‌کنید مثل باغبان واقعاً از زندگی امید بگیرید، از زندگی فکر بگیرید؟ به شما می‌گوید که از این همانیدگی‌ها چیزی نخواه.

هر زمان که قصد خواندن باشدت یا ز مُصَحَف‌ها قرائت بایدت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۷)

من در آن دَم وادَهَم چشم تو را
تا فروخوانی، مُعَظَّم جوهرها
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۸)

مُصَحَف: قرآن



این را از زبان خداوند می‌گوید. درست است که چشم جسمی داری و هشیاری جسمی داری، عقل جزوی داری، اگر در این لحظه قصد واقعی داشته باشی، کی قصد خواندن داری؟ وقتی که می‌گویی من عقل جزوی را نمی‌خواهم، چیزها را نمی‌آورم به مرکز، این‌ها بازی هستند. من فضا را باز می‌کنم.

هر کسی فضا را باز می‌کند در این لحظه، این لحظه را سحر می‌کند، قصد خواندن قرآن درونش را دارد. مُصَحَف یعنی قرآن یا کتاب مقدس.

می‌گوید اگر تو قصد خواندن اصلت را داشته باشی، آلت را داشته باشی و یا بخواهی مردم را زندگی ببینی و زندگی آن‌ها را بخوانی نه من‌های ذهنی‌شان را و واکنش نشان ندهی به آن‌ها، «یا ز مُصَحَف‌ها قرائت بایدت» خواستی قرآن یکی دیگر را بخوانی یعنی زندگی را در آن‌ها ببینی، زندگی را به ارتعاش دریاوری، من در آن لحظه چشمت را پس می‌دهم به تو. کدام چشم را؟ چشم عدم را، چشم زندگی‌ات را. «تا فروخوانی»، تا بخوانی جوهر واقعی‌ات را، جوهر معظم را. جوهر معظم همین آلت است.

پس ببینید از زبان خداوند می‌گوید هر کسی که بخواهد، پس معلوم می‌شود ما نمی‌خواهیم، چشم عدم ما را به ما می‌دهد. شما ببینید واقعاً می‌خواهید؟ اگر دقت کنید، اگر آن چشم را پیدا نکرده‌اید پس چشم جسمی، دیدن بر حسب جسم‌ها و حرص و شهوت آن‌ها برتری دارد. ایرادات را مولانا می‌گوید دیگر. این‌ها را بخوانید، تکرار کنید تا معنی‌اش آشکار بشود.

اما همه این‌ها مستلزم این است که شما در حرکت باشید، هی حرکت باشید. بارها من خدمت شما عرض کردم که در چهار بُعد باید هر روز ما ورزش کنیم. یکی این بُعد جسمی است. یکی بُعد ذهنی است، بُعد ذهنی توانایی فکر کردن ما است. بُعد معنوی است، بُعد معنوی ما یعنی شما مرتب این هشیاری جسمی را کم می‌کنید هشیاری حضور و انبساط را زیاد می‌کنید، این بُعد معنوی است. و بُعد هیجانی است.

بُعد هیجانی ما شما می‌بینید که من ذهنی دائماً هیجانات منفی مثل خشم و ترس و احساس تأسف و احساس گناه و نمی‌دانم حسادت و مقایسه و نگرانی از آینده و اضطراب و برتری‌طلبی و این چیزها را دارد. این‌ها هیجان هستند. درست است؟ باید مرتب ورزش هیجانی بکنیم یعنی این هیجانات و خشم و ترس و این‌ها را کم کنیم تبدیل به عشق بکنیم، تبدیل به هیجان خوب کنیم. توجه می‌کنید؟ پس باید در حرکت باشیم.



بارها خدمتتان عرض کردم دوباره، اگر شما مثلاً راه بروید این شعرهای مولانا را بخوانید هر چهار ورزش را با هم می‌کنید، چرا؟ برای این‌که راه می‌روید بدنتان ورزش می‌کند یا دوچرخه می‌زنید، مثلاً یک کاری می‌کنید دیگر. راه رفتن یک چیز طبیعی است به شرط این‌که آدم جلویش را ببیند و خودش را این‌ور آن‌ور نزند. درست است؟

درعین‌حال که این شعرها را می‌خوانید تکرار می‌کنید، ذهنتان کار می‌کند برای این‌که دارید فکر می‌کنید. درست است؟ هیجاناتان دارد لطیف‌تر می‌شود. هی مرتب می‌بینید که هیجانات سفت و سختی مانند خشم و ترس و این‌ها، این‌ها تبدیل می‌شوند به لطافت. درست است؟ این‌ها تلطیف می‌شوند.

و همین‌طور می‌بینید که هشیاری جسمی‌تان تبدیل می‌شود به هشیاری حضور. تبدیل هشیاری صورت می‌گیرد. تبدیل هشیاری ورزش معنوی است. درست است؟ وقتی این شعرها را شما تکرار می‌کنید، تکرار می‌کنید مجال نمی‌دهید ذهنتان فکر هرز بکند. ذهن را بدون ناظر نمی‌گذارید.

به ذهنتان می‌گویید که خب شما می‌خواهی فکر بجوی؟ چرا ما یک فکر تمام نشده می‌پریم به یک فکر دیگر؟ برای این‌که این ذهن ما دوست دارد فکر بجود. شبیه این ببخشید سگ‌هایی است که تازه مثلاً چند ماهشان هست، این‌ها دوست دارند یک چیزی بجوند دائماً و پلاستیکی چیزی معمولاً توی این مغازه‌ها یک چیزهایی هست می‌دهند که این‌ها بجوند. گاهی اوقات کفش را برمی‌دارند می‌جوند و خراب می‌کنند.

این ذهن هم می‌خواهد، من ذهنی می‌خواهد فکر بجود. می‌گوید فکر می‌خواهی بجوی، بیا این‌ها را فکر کن، فکر کن. درنتیجه شما می‌آیید بالا. نمی‌گویید فکر نکن، می‌گویید این فکرها را بکن که مولانا به ما توصیه کرده. پس

در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسِرد

کز حرکت یافت عشق سر سَراندازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فَسْرَدَن مَو: یخ بستن، منجمد شدن

سَر من ذهنی را انداختن از حرکت شما می‌آید، حرکت در چهار بُعد. هر روز باید ما این ورزش‌ها را بکنیم، نمی‌شود نکنیم، اگر می‌خواهیم پیشرفت کنیم.

هم از جسممان، هم سه بُعد دیگرمان باید مواظبت کنیم. در حرکت باشیم، در حرکت باشیم. بارها عرض کردم خدمتتان که سن بعد از پنجاه شصت سالگی می‌تواند سن خیلی خوبی باشد برای زندگی، برای این‌که آدم بالغ‌تر



شده، پخته‌تر شده، فهمیده که نباید مثلاً مسئله ایجاد کند، مانع ایجاد کند، دشمن ایجاد کند، درد ایجاد کند، فهمیده که از همانیدگی‌ها زندگی نمی‌آید. درست است؟

اگر در حرکت باشد مثلاً جسمش را نگذارد خراب بشود، ذهنش را نگذارد خراب بشود که فردا آدرس خانه‌اش را هم یادش برود، این باید ورزش کند این ذهن، باید فکر کند. مثلاً شما اگر یک کتابی می‌خوانید و فکر می‌کنید یا یک چیزی می‌نویسید، خلاق هستید، فکرتان کار می‌کند. این ورزش ذهنی است، ولی سریال تماشا می‌کنید نه! اخبار گوش می‌کنید نه! آن ذهن شما را به‌کار گرفته. توجه می‌کنید؟

«در حرکت باش» یعنی خودت خلاقانه و به‌طرز درست خودت را به حرکت دربیآور که عرض کردم چه‌جوری است. این شعرها را بخوانید، تکرار کنید. و شما درعین‌حال که در حرکت هستید می‌دانید که متوقف بشوید مُردید.

چون راه رفتنی‌ست، توقفِ هلاکت است چُونْت قُنُقْ کند که بیا، خرگه اندر آ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

قُنُقْ: مهمان
خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

این بیت را، اصلاً همه این بیت‌ها را شما باید این‌قدر بخوانید حفظ بشوید که به‌موقع مثل ابزار از آن استفاده کنید.

این راه رفتنی است به‌عنوان معنوی، راه معنوی و انسان معنوی این راه را باید بروید، کدام راه را؟ راه این‌که هشیاری جسمی به صفر برسد، عقل جزوی به صفر برسد، هشیاری حضور به اوجش برسد، به بی‌نهایت برسد. همه‌اش هشیاری حضور باشد. آن موقع خداوند شما را به چادرش دعوت می‌کند.

همین الان خواندیم وقتی ما من‌ذهنی داریم قانون غیرت نمی‌گذارد که او ما را به چادر ببرد. چادر همان فضای یکتایی است. می‌گوید چون راه رفتنی است ایستادن هلاکت است، ایستادن، متوقف شدن در بُعد جسمی، در بُعد ذهنی، در بُعد معنوی، در بُعد هیجانی یعنی مردن.

می‌گوید خداوند چه‌جوری شما را مهمان کند بگوید بیا به چادر من که فضای یکتایی است، بی‌نهایت است درحالی‌که «من» دارد و «قانون غیرت» دارد. قانون غیرت چه می‌گوید؟ قانون غیرت می‌گوید اگر در مرکزت جسم باشد، تو من‌ذهنی داشته باشی، با من نمی‌توانی یکی بشوی.



این کمک می‌کند به این‌که گفت در ذهن نمی‌توانی عشق را بیان کنی، مطمئن باش. او شما را دعوت نمی‌کند، مهمان نمی‌کند بیا. شما هشتاد درصد من‌ذهنی داری، بیست درصد حضور داری، نمی‌گذارد وارد خرگه یکتایی بشوی و شما اگر با خداوند هشیارانه یکی نشوید، به عشق نرسید، بیهوده آمدید به این جهان، چندتا همانندگی را که همه آفل بودند جمع کردید گذاشتید مرکزتان بعد هم مُردید رفتید. به آن منظوری که آمده بودید نرسیدید. تمام شد رفت.

پس در حرکت باش، توقف هلاکت است. خوب یاد بگیرد، شعرهایش را یاد بگیرد، مرتب بخوانید.

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦





و همین‌طور این سه بیت به شما می‌گوید که تکرار ابیات ذکر است و فکر را به جنبش درمی‌آورد. و فکرها را شما باید به جنبش در بیاورید، به حرکت در بیاورید.

پس بنابراین نگاه کنید این بیت‌ها دنبال هم است. «در حرکت باش» آب روان هیچ موقع منجمد نمی‌شود و اگر بخواهید که سر من‌ذهنی را بیندازید باید در حرکت باشید. یکی از بهترین حرکت‌ها همین‌طور که عرض کردم تکرار این ابیات هست و می‌دانید که متوقف نباید بشوید. پس بنابراین این سه بیت را شما حفظ کنید:

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اصل خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباش
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

زان‌که ترک کار چون نازی بُود
ناز کی در خورد جانبازی بُود؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۸)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
 خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

توجه کنید می‌گوید تکرار ابیات ذکر است، فکر شما را به جنبش درمی‌آورد. شما نگاه کنید شما اگر این شعرها را تکرار کنید، تکرار کنید، من‌ذهنی‌تان را رها نمی‌کنید که فکرهای منفی بکند. من‌ذهنی فکری که می‌کند به‌عنوان من‌ذهنی، به‌عنوان خروب، مسئله‌ساز است، مانع‌ساز است، دشمن‌ساز است، دردساز است. توجه می‌کنید؟

یعنی شما الآن به خودتان نگاه کنید، شاید بتوانید بیست تا مانع بشمارید در ذهنتان، از طریق سبب‌سازی ساخته‌اید که چرا من نمی‌توانم صد درصد زندگی کنم الآن، زندگی را به‌طور پر و کامل زندگی کنم، خوشحال باشم، حالم خوب باشد. این‌ها را چه کسی ساخته؟ من‌ذهنی. درحالی‌که به حال خودش رها شده، درحالی‌که بی‌ناظر بوده، توانسته فکرهای بد بکند. این، فکرهای خام دارد، فکرهای بد دارد، نیخته دارد، می‌کند.

مثلاً من‌ذهنی را رها کنید یک‌دفعه می‌بینید که رفت یک کاری را که سه چهار سال پیش همسرتان انجام داده، تمام شده رفته اصلاً نیست، آن را آورد بالا، شما را دوباره هیجان‌زده، شما را خشمگین کرد، شما را نگران کرد،



شما را آزرده کرد، شما را رنجیده کرد، در شما درد ایجاد کرد. چرا؟ برای این که ولش کردید رفت دیگر، عین ببخشید یک حالا بگوییم خری که ول کنی برود، برو هر کاری می‌خواهی بکن، نه. ولی اگر افسارش دستتان باشد می‌دانید که چه گیاهی باید بچرد و در کنترل شماست.

این فکرها، این‌ها فکرهای عالی هستند شعرهای مولانا. این‌ها را که می‌خوانید شما اجازه نمی‌دهید فکرهای لقی بکند این من‌ذهنی‌تان. پس از یک مدتی متوجه می‌شوید اگر در روز مثلاً دو ساعت، سه ساعت، در هر فرصتی این شعرها را بخوانید، می‌بینید که دردتان کمتر شد، شما خشمگین نمی‌شوید، آزرده نیستید، چرا؟ برای این که رها نکردید من‌ذهنی‌تان را بدون ناظر، این فکرها ناظرش هستند. چرا؟ برای این که دارید تکرار می‌کنید، همین‌ها را دارد عمل می‌کند.

شما می‌گویید خیلی خوب این‌ها را فکر کن، این‌ها را عمل کن، مگر نمی‌خواهی فکر بجوی؟ این‌ها را بجو. مهم است این، این تنها راه است اصلاً، هیچ راه دیگری ندارید. شما اگر بروید به سبب‌سازی ذهن نمی‌توانید خودتان را اداره کنید.

شما باید این قدر این شعرها را بخوانید و ذهن شما پخته‌تر بشود، آرام‌تر بشود، دردها فروکش کند، هر روز مقدار زیادی درد در خودتان بیدار نکنید، احوالتان را خراب نکنید، تا بتوانید پیش بروید، تا بتوانید خودتان را کنترل کنید، اداره کنید، در مسیر درست بیندازید. یادتان باشد می‌گوید «بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود».

شما با تکرار، دگری را فعلاً خاموش می‌کنید. این شعرها همه‌اش شما را به خداوند، به زندگی زنده می‌کند. شما این کار را بکنید. «ذکر آرد فکر را در اهتزاز»، «ذکر را خورشید این افسرده» یعنی من‌ذهنی بی‌ناظر بساز.

درست است که اصل می‌گوید جذب است، اصل جذبه خداوند است، یعنی چه؟ یعنی فضا گشوده می‌شود او شما را جذب می‌کند می‌برد. و:

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عُش: آشیانه پرندگان



بله جذبه شما را می‌کشد، ولی توجه کنید این فکرها را که تکرار می‌کنید لطیف می‌شوید، جذبه را هم آسان می‌کنید. اگر من ذهنی‌تان هر روز و هر ساعت قوی‌تر بشود، خب خداوند نمی‌تواند شما را جذب کند. شما دائماً عایق درست می‌کنید. جذبه اثر نمی‌کند.

الآن در این لحظه شما درد می‌سازید، دردها را تجربه می‌کنید، جذبه کار نمی‌کند. جذبه یعنی جذبِ خداوند. چرا شما را جذب می‌کند؟ خداوند شما را جذب نمی‌کند، خودش را جذب می‌کند.

شما ممکن است الآن من ذهنی باشید. هر موقع شما سحر را تجربه می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، او می‌تواند شما را جذب کند. اصل جذب است، اما ای خواجه‌تاش، ای کسی که سرنوشتت با من یکی است، سرنوشت همه ما یکی است. همه‌مان یک سرور داریم، آن هم خداوند است.

«کار کن، موقوف آن جذبه مباش» چون شما اگر ذهنتان را بی‌ناظر رها کنید، بگویید هر فکری را می‌خواهی بکن، جبری بشوید، بگویید خداوند جذب می‌کند خودش می‌برد، نه! کار کن، کار کن.

بعد دلیلش را خودش می‌گوید. ترکِ کار، کار چیست؟ غزل بیان کرده، «اشکِ دوان هر سحری». این لحظه باید سحر بشود، این لحظه باید شما عملاً به‌طور فعال بگویید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بازی است، من لا می‌کنم، این نباید به مرکز من بیاید، من ناز نمی‌کنم، من حس نیازمندی می‌کنم.

«زآن‌که ترکِ کار»، شما باید آن عملی که انجام می‌دهید، خودتان خودتان را ارزیابی کنید بگویید این کار است. به ما هم گفته کار آن است که مرگت یعنی مرگ من ذهنی‌ات در آن راه پیش بیاید، شعرش را دیگر نمی‌خوانم.

«زآن‌که ترکِ کار چون نازی بُود»، ناز هم یعنی حس بی‌نیازی. «اشکِ دوان هر سحری»، این لحظه حس نیازمندی به خداوند، حس بی‌نیازی از جهان یا دنیا و از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، درست است؟ سبب می‌شود این لحظه سحر بشود و این کار است. شناسایی این‌که ذهنم هرچه نشان می‌دهد آفل است، آفل از جنس خدا نیست، نباید مرکز ما بیاید. صبر کردن، چالش را پذیرفتن، فضاگشایی کردن، واکنش نشان ندادن، این‌ها کار است.

«زآن‌که ترکِ کار» مانند ناز است. ناز یعنی حس بی‌نیازی به خداوند. کسی که حس بی‌نیازی به خداوند می‌کند، دارد می‌گوید چه؟ دارد می‌گوید بی تو به سر می‌شود، با دگری هم می‌شود! ناز در خورد جانبازی نیست. هر کسی که حس بی‌نیازی نسبت به خداوند بکند، جان من ذهنی‌اش را نمی‌تواند ببازد.



بسیار مهم است این ابیات. اگر این سه بیت را شما تکرار کنید، در حرکت باشید، بیت بعدی را که این جا نیست می‌توانید چکار کنید؟ اجرا کنید. بیت بعدی در دنباله آن مثنوی می‌گوید که «مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش» یعنی آشیانه. مرغ جذبه شما هستید. اگر کار کردید، کار کردید، حس نیازمندی کردید، یک دفعه می‌بینید پریدید از آشیانه ذهن و رفتید دیگر از روی همانیدگی‌ها پریدید.

این کار آسان است که شما یک هفت هشت تا چیز را انتخاب کنید و این‌ها را لا کنید، بگویید من این‌ها را نگاه می‌کنم، این بازی است، هرچه ذهنم نشان می‌دهد وضعیت که من را خشمگین می‌کرد این بازی هست. این باشد یا نباشد برای من مهم نیست. درست است؟ برای من مهم نیست، بنابراین مرکز من نمی‌آید.

یک دفعه می‌بیند یواش‌یواش دارید می‌پرید از آشیانه ذهن و صبح دارد می‌شود. در غزل گفته «هر سحری»، ا سحر برای من شد! خورشید را می‌بینم، صنع پیش آمد، شادی بی‌سبب پیش آمد. آن موقع شمع ذهن را که قرار بود که آن یکی چراغ را روشن کند خاموش می‌کنم که آن یکی چراغ روشن بشود.

و من الآن کاملاً این بیت را الآن درک می‌کنم، یعنی شما می‌گویید.

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز و هم دارم است این صد عنا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عنا: رنج

شما بالاخره متوجه خواهید شد که غیر، دگری که گفت «با دگری می‌نشود»، به شما زندگی نمی‌دهد. هیچ چیزی در این جهان حال شما را خوب نمی‌کند. بهتر است این را هرچه زودتر ما بفهمیم.

چیزها را، اتفاقات را ذهن ما نشان می‌دهد. هیچ کدام از این‌ها نه مال ماست، درست است که در بیرون یک قراردادی هست می‌گوییم این خانه مال من است این هم سندش است، من هم توی آن زندگی می‌کنم، بله، در ذهن یک من ذهنی دارم، این هم تصویر خانه است چسبانده‌ام به خودم و فکر می‌کنم این خانه این من ذهنی را خوشحال می‌کند. درحالی‌که شما می‌دانید که حال من ذهنی هیچ موقع خوب نمی‌شود، همیشه براساس چیزهای آفل درست شده. درست است؟

پس شما می‌گویید من هیچ چیزی ندارم که حال من را خوب کند، خودم را گول نزدم. چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد، مال من نیست. توجه کنید، به عنوان آلت، به عنوان امتداد خدا، به عنوان هشیاری ناظر، ما هیچ چیز



نداریم. شما باید این را درک کنید که هیچ‌چیزی ندارید. آن چیزی که می‌گویید دارید توهم ذهن است و از این توهم ذهن است که ما این‌همه درد داریم.

و آن چیزهایی که خیلی آشکار است و شما می‌توانید بفهمید، بگویید که این خانه درست است به اسم من است ولی به‌عنوان آلت مال من نیست. آلت لُخت است در این جهان، حالش هم خوب است. این بچه مال من نیست درست است که می‌گویم بچه من است. این همسر مال من نیست، مال نیست، یک زندگی است دارد برای خودش زندگی می‌کند، از درون به خداوند وصل است، صنع دارد، شادی بی‌سبب دارد، خودش خودش را اداره می‌کند، من هم حواسم به خودم هست، وقتی به او نگاه می‌کنم او را زندگی می‌بینم، بنابراین مال من نیست، من خدا را نمی‌توانم تصرف کنم و چیزها هم به من نمی‌چسبند، براساس یک قراردادی یک چیزهایی موقتاً پیش من هست من از این‌ها استفاده می‌کنم.

اگر به‌طور جدی من‌ذهنی بسازم، به‌طور جدی به چیزها بچسبم بگویم این‌ها مال من است، به صد نه، هزارتا درد می‌افتم. این هم گفتیم. شما می‌دانید:

عشق‌هایی کز پی رنگی بُود
عشق نبُود، عاقبت ننگی بُود
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵)

و شما اگر برحسب غیر، دگری، چیزی که ذهن نشان می‌دهد عاشق بشوید و همین‌طور عاشق خدا هم از طریق باورها بشوید، پس شما غرض دارید، این غرض‌ها همه مانع است.

شما اگر برحسب چیزها می‌بینید، برحسب چیزها می‌بینید و عاشق می‌شوید، حتی عاشق شدن انسان به انسان عاقبت ننگ خواهد بود، عشق نخواهد بود. عشق، زندگی به زندگی عاشق می‌شود. یعنی خداوند دائماً عاشق خودش است. دو نفر که به هم عاشق می‌شوند زندگی عاشق زندگی می‌شود، نه مردگی عاشق مردگی.

ما برحسب سبب‌سازی عاشق نمی‌شویم. اگر برحسب سبب‌سازی عاشق بشویم، برحسب غرض‌ها و دیدن برحسب چیزها داریم عاشق می‌شویم. در این صورت این عشق‌ها از پی رنگ است. رنگ یعنی دیدن برحسب چیزی. این عشق نخواهد بود، عاقبت ننگ انسان خواهد بود، که انسان به‌جای این‌که با خداوند ببیند، با عدم ببیند، با غرض و با همانیدگی‌ها می‌بیند. این بیت می‌تواند خیلی‌ها را از دردسر ببرد.



و در ضمن این سه بیت را بارها خوانده‌ایم. شما می‌دانید اگر برحسب چیزها عاشق بشوید، همین‌طور عاشق خدا هم برحسب چیزها با دید من‌ذهنی بشوید و همین‌طور فکر کنید چیزی دارید در توهم که شما را خوشحال می‌کند، همین‌طور خداوند هم می‌توانید داشته باشید، خداوند چیز داشتنی نیست، چیز تصاحب‌کردنی نیست، شما خدا را ندارید، جزو او هستید، امتدادش هستید، از جنس او هستید، اصلاً شمای وجود ندارد، اوست که دارد کار می‌کند، او خودش را می‌کشد عقب، شما باید اجازه بدهید خودش را بکشد عقب و مقاومت نکنید. هر موقع مقاومت می‌کنید خداوند را در خودتان گیر می‌اندازید. بگذارید خودش را بکشد، روی خودش قائم بشود، آن موقع شما می‌شوید بی‌نهایت. درست است؟

پس عشق رنگی هم ندارید. ولی اگر برحسب چیزها ببینید تبدیل به خروب می‌شوید. شما اگر با سلیمان وارد دریا بشوید، اگر بگذارید به‌جای چیزها خودِ زندگی را بگذارید مرکزتان، یک‌دفعه من‌ذهنی را می‌بینید، از جنس سلیمان می‌شوید، از جنس خدا می‌شوید، از من‌ذهنی‌تان می‌پرسید که اسمتان چیست؟ درست است؟ عملاً به من بگو. او به شما می‌گوید من بسیار خراب‌کننده هستم، خروب هستم ای شاه جهان. یعنی شما شاه جهان هستید.

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان

گفت: خروب است، ای شاه جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟

گفت: من رُستم، مکان ویران شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

من که خروبم، خرابِ منزلم

هادم بنیاد این آب و گِلَم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

خروب: گیاه خروب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.
هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

این‌ها را من دست‌چین می‌کنم که شما حفظ کنید، باید بخوانید این‌ها یادتان بماند. شما وقتی که ناظر حق می‌شوید، وقتی فضا را باز می‌کنید و این لحظه حس بی‌نیازی به زندگی می‌کنید و فضا باز می‌شود منبسط می‌شوید، من‌ذهنی‌تان را می‌بینید به‌عنوان ناظر، ذهن بی‌ناظر نمی‌شود.



شما نگاه می‌کنید، با زبانِ حال می‌بینید این ذهنتان چکار می‌کند، می‌بینید تمام زندگی شما را خراب می‌کند. یعنی بی‌دهان دارد به شما می‌گوید که من خروّیم، شما می‌پرسید خاصیتتان چه است؟ می‌گوید اگر من برویم مکان ویران می‌شود.

مکان جسمتان است، ذهنتان است، هیجاناتتان است، جانِ ذهنی‌تان است، جانِ ذهنی‌تان است، جانی که الآن در ما کار می‌کند. البته جانِ خداگونه ما خراب نمی‌شود، ولی جانِ خداگونه ما فعلاً در این جسم دارد کار می‌کند، این جسم را زنده نگه داشته، این مکان ویران می‌شود، درست است؟ پس شما می‌دانید که الآن عقل جزوی را نگه دارید برحسب چیزها ببینید می‌شوید خروّ.

می‌گوید من که خروّیم، من ذهنی شما به شما می‌گوید، من بسیار خراب‌کننده هستم، خانه شما را خراب می‌کنم. خانه شما، شما یعنی چه؟ شما یعنی آلت، شما یعنی امتداد خدا. کجا زندگی می‌کنید؟ در این خانه. خانه از چه تشکیل شده؟ چهارتا بُعد، جسم و ذهن و هیجان و جان ما، درست است؟ در این منزل زندگی می‌کنیم. تا کی؟ تا این ویران بشود. ولی تا آن موقع این یک وقتی دارد دیگر، هشتاد سال، نود سال، صد سال، صد و بیست سال.

«من که خروّیم، خرابِ منزل». این منزل را می‌توانم در بیست‌سالگی هم خراب کنم، نگذار من برویم! من از بین برنده و خراب‌کننده این آب و گل هستم. به عبارت دیگر شما هرچه که ذهنتان نشان می‌دهد آب و گل است. خروّ یعنی من ذهنی‌تان این را خراب می‌کند، زندگی شما را خراب می‌کند.

مثلاً شما می‌آید ازدواج می‌کنید، خب این یک خانواده است الآن، این چه است؟ یک آب و گل است، یک چیزی درست کردید آن‌جا زندگی می‌کنید، یک رابطه است. رابطه را خراب می‌کند، من ذهنی رابطه را خراب می‌کند. من ذهنی خراب می‌کند نه خداوند، توجه می‌کنید؟

خداوند لحظه‌به‌لحظه به شما می‌خواهد کمک کند. من حاضرم، از من کمک بگیرید، ولی با سلیمان وارد دریا نمی‌شویم. ما با سبب‌سازی ذهنی، با عقل من‌ذهنی، با چیزهایی که یاد گرفته‌ایم، زندگی خودمان را خراب می‌کنیم. پس این را هم فهمیدیم.

و شما می‌دانید اگر فکر کنید با «دگری» می‌شود، بیت گفته «بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود»، بدون تو زندگی من جلو نمی‌رود، با دگری جلو نمی‌رود، چون بدون تو دگری است، و شما می‌دانید که با دگری همیشه کار بی‌مزد می‌کنید.



ای تو در بیگار، خود را باخته دیگران را تو ز خود نشناخته (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۳)

بیگار: کار بی‌مزد

«بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود». شما چون فکر می‌کنید با دگری یعنی با من‌ذهنی، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌شود، این بلا سرمان می‌آید، کار بی‌مزد می‌کنیم. «ای تو در بیگار، خود را باخته»، دیگران را یعنی من‌ذهنی را از خود نشناخته.

تو به هر صورت که آبی بیستی که منم این، واللّه آن تو نیستی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

بیستی: بایستی

«تو به هر صورت که آبی بیستی»، یعنی بایستی به صورت تصویر و من‌ذهنی «که منم این»، دیدید که ما می‌ایستیم می‌گوییم من پدرم، مادرم، این هستم، آن هستم، «که منم این، واللّه آن تو نیستی». تو پس چه هستی؟ تو همان امتداد خدا هستی، آلت هستی.

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و اندیشه مانی تا به خلق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

شما می‌بینید که زندگی ما وقتی براساس دگری است، از دگری دور می‌شویم فوراً دلمان می‌گیرد، فوراً می‌خواهیم پیش آن‌ها برویم، می‌خواهیم در جمع باشیم، تنها نمی‌توانیم بمانیم. در حالتی که کسی که به عشق زنده است، تنها خوشحال‌تر است، کسی نیست او را از حالت حضور خارج کند یا دگری را هُل بدهد به مرکزش.

پس توجه می‌کنید که با دگری زندگی کنید دچار کار بی‌مزد می‌شوید و حواستان می‌رود به دیگران. وقتی دیگران را از خودمان نمی‌شناسیم، «دیگران را تو ز خود نشناخته»، تو نمی‌دانی که دیگری چه هست، خودت چه هستی. خودت حضور ناظر هستی، دیگری چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد صورت است.



به هر صورت که بیایی بایستی، هر چقدر هم زیبا باشد، آن تو نیستی، این دگری است، با آن نمی‌توانی زندگی کنی. غزل می‌گوید با آن نمی‌توانی زندگی کنی، ولی اکثریت مردم با آن زندگی می‌کنند، هم خراب می‌شوند، هم زندگی‌شان را خراب می‌کنند.

و شما می‌دانید که وقتی کار بیهوده می‌کنیم، وقتی به صورت من‌ذهنی و عقل جزوی کار می‌کنیم، کوشش می‌کنیم، هرچه که می‌بافیم این پاره می‌شود. شما می‌آید گفتم یک زندگی مشترک تشکیل می‌دهید به عنوان زناشویی، خانواده، این به هم می‌ریزد با من‌ذهنی.

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

تفتیق یعنی شکافتن، یعنی پاره شدن. جهد من‌ذهنی بدون موفقیت است، هرچه که شما می‌بافید همه می‌ریزد و از بین می‌رود. بیت مهمی است.

پس می‌بینید شما نمی‌خواهید کار بی‌مزد بکنید. شما اگر با دیگری زندگی کنید کار بی‌مزد می‌کنید، به صورت‌های مختلف می‌آید می‌ایستید می‌گویید «منم این»، من را ببینید.

حالا این صورت ممکن است صورت جسمی شما باشد، می‌گویید من خوشگل هستم، من این‌طور هستم، آن‌طور هستم. علمم هست، من دانا هستم، من پدر هستم، من مادر هستم، این‌ها صورت هستند.

به هر صورتی که می‌ایستی و می‌گویی من این هستم من را تحسین کنید، آن تو نیستی. اگر بر مبنای دیگری کنید، با دیگری زندگی کنید، همیشه از تنهایی وحشت خواهید کرد. حالا این هم مهم نیست، ولی با دیگری زندگی کنید کارتان پیش نمی‌رود باز هم.

شما نمی‌توانید بگویید که فامیل دارم، دوست دارم، همسر دارم، بچه دارم، این‌ها من را خوشحال خواهند کرد؛ نخواهند کرد. درست است؟ و در ضمن هرچه که می‌بافید، هر فکری می‌کنید، عملی می‌کنید، نتیجه‌اش پاره می‌شود.



یک چیز دیگر که باید بدانیم اگر با دیگری زندگی کنیم، ما از دست من‌های ذهنی و اذیت و آزار آن‌ها در امان نخواهیم بود. به‌زودی اگر شما سنتان جوان است، مثلاً ده دوازده سالتان است، به‌زودی می‌فهمید که من‌های ذهنی اذیت می‌کنند و شما هم به‌عنوان من‌ذهنی اذیت‌کننده هستید، خروب هستید. و هر جا فرار کنید من‌های ذهنی شما را اذیت می‌کنند. مولانا می‌گوید که فقط خلوتگاه حق است که آرام است، یعنی فضای گشوده‌شده. این هم مطلب مهمی است که از بیت اول غزل نتیجه می‌شود.

بی‌تو به سر نمی‌شود، با دگری،

بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود
هرچه کنم عشق بیان، بی‌جگری می‌نشود
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

به سر شدن: تمام شدن کار، حاصل شدن مراد.
جگر: در این‌جا مجازاً غم و غصه

گر گریزی بر امید راحتی
ز آن طرف هم پیش‌ت آید آفتی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دام نیست
جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

کُنْج زندان جهان ناگزیر
نیست بی پامُزد و بی دَقُّ الحَصیر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۲)

دَد: حیوان درنده و وحشی
پامُزد: حق‌القدم، اجرت قاصد
دَقُّ الحَصیر: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه‌نو

توجه می‌کنید؟ شما من‌ذهنی دارید فرار می‌کنید، از دست فامیل، از دست دوست، از دست بیگانه، از دست دشمن، از دست، از همه، از همه فرار می‌کنید. هیچ‌جا نمی‌توانید فرار کنید. من‌ذهنی داشته باشید هیچ‌جا آرامش ندارید. برای همین می‌گوید اگر به امید راحتی بگریزید در آن طرف هم یک آفتی پیش می‌آید.



در هیچ جای این جهان اگر من ذهنی داشته باشی بی‌دد و بی‌دام نیست. دد و دام یعنی حیوانات اهلی و وحشی، یعنی همه چیزهای آزاردهنده، منظور، من‌های ذهنی‌اند. و جز این‌که فضا را باز کنی بروی به خلوت‌گاه حق، جایی نیست که در آن‌جا بتوانی آرامش پیدا کنی. و همین‌طور در کُنْج این جهان ناگزیر، ناگزیر یعنی بدون چاره، ما مجبوریم توی این تن زندگی کنیم تا این تن بریزد، نمی‌توانیم بیرون برویم، درست است؟

او درون دام دامی می‌نهد جان تو، نه این جَهْد نه آن جَهْد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

شما، این دام است [اشاره به تن]، افتادیم توی دام جسم. توی این هم یک دام دیگر درست کردیم، این من‌ذهنی است. این من‌ذهنی هر جا برود اذیتش می‌کند، درست است؟

و یک خاصیت بدی هم دارد، از «دگری» زندگی می‌خواهد. شما ببینید از همسران، از بچه‌تان، از دوستان زندگی می‌خواهید. به اندازه‌ای که زندگی می‌خواهید زندگی‌تان را خواهند دزدید، این «پامزد» است.

می‌گویند در کُنْج این زندان جهانی که ما قبل از این‌که بمیریم باید زندگی کنیم ناگزیر هستیم، ناچار هستیم، نباید دام درست کنیم و برویم آن تو یعنی من‌ذهنی درست کنیم برحسب من‌ذهنی ببینیم و در آن‌جا دعوت کنیم از دیگران بیایند به خانه دل ما و به ما زندگی بدهند. به اندازه‌ای که زندگی می‌خواهید آن‌ها پامزد خواهند گرفت. پامزد یعنی حق‌القدم. یعنی شما هر کسی را می‌کشید به پهلویان از او زندگی بگیرید به همان اندازه زندگی‌تان را خواهد دزدید، یا بیشتر. توجه می‌کنید؟ واضح است دیگر نه؟

«با دگری می‌نشود»، هزار بار بخوانیم. «بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود» «هرچه کنم عشق بیان»، شما بیاید با من‌ذهنی به همسران عشق بورزید، نمی‌شود. بدون جگر نمی‌شود.

و اگر شما دگری را بیاورید به مرکزتان با او زندگی کنید این نه تنها نخواهد شد بلکه زندگی‌تان دزدیده خواهد شد. از چیزی، از کسی، زندگی نخواهید، خیلی خیلی مهم است. از اتفاق زندگی نخواهید.

این هم خواندیم.

والله ار سوراخ موشی در روی مُبتلای گربه‌چنگالی شوی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۳)



تو اگر من‌ذهنی داشته باشی بروی توی سوراخ موش هم قایم بشوی یک گربه‌ای می‌آید چنگالش را دراز می‌کند اذیت می‌کند شما را. ناچارید که از دست خرّوب‌ها و از دست خرّوبِ خودتان فضا را باز کنید و به پناهگاه خداوند بروید.

و «رحمان» یعنی خداوند ما را دعوت کرده:

هرکه دور از دعوت رحمان بُود او گداچشم است، اگر سلطان بُود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۸)

شما می‌دانید زندگی، خداوند، به ما گفته فضا را باز کنید بیایید به مهمانی من، من دعوت می‌کنم شما بیایید این‌جا زندگی کنید.

پس هشیاری جسمی، هشیاری اصلی ما نیست، هشیاری فضای گشوده‌شده جای ماست. درست است؟

هر کسی که دعوت خداوند را قبول نکند، که هر لحظه ما را دعوت می‌کند، آن ندای «ارْجعی» به همین معنی هست، هر لحظه او دعوت می‌کند بیا پیش من، بیا پیش من، اگر کسی این دعوت را نپذیرد یعنی با «دگری» بخواهد زندگی کند، فکر کند که بدون او می‌شود، او چشم‌تنگ است، گداچشم است، خِست من‌ذهنی را دارد، ولو این‌که پادشاه باشد.

پس شما فکر نکنید که اگر قدرت پیدا کنید، همان همانی‌گی‌ها را بی‌نهایت زیاد جمع کنید، می‌توانید زندگی کنید. نمی‌توانید زندگی کنید. چشم خِست خواهید داشت، چشم کوثر نخواهید داشت. گداچشمی چشم اصلی ما نیست.

چشم داری تو، به چشم خود نگر منگر از چشم سفیهی بی‌خبر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲)

سفیه: ابله، احمق، نادان

تو چشم داری، این چشم گدایی چشم ما نیست، چشم ما چشم فراوانی است.

اشک دوان هر سَحری از دلم آرد خبری هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)



این بیت را خواندم، بیت دوم بود. و این سه بیت را می‌خوانم:

من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوش حالان شدم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵)

هر کسی از ظنّ خود شد یارِ من
از درون من نجست اسرارِ من
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶)

سرّ من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷)

پس می‌بینید که این بیت می‌گوید که اگر شما این لحظه حس نیازمندی شدید به زندگی، به خداوند، بکنید و حس بی‌نیازی شدید، بی‌نیازی شدید از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد بکنید، خبر می‌آورید. شما به‌عنوان آلت، به‌عنوان هشیاری، امتداد خدا خبر می‌آورید. گفت ولی کسانی که من ذهنی دارند خبر را نمی‌شنوند. این سه بیت هم همین را می‌گوید.

شما به‌عنوان فضای گشوده‌شده می‌روید به هر جمعیتی، چه مرد، چه زن، به‌صورت زندگی و فضای گشوده‌شده نالان می‌شوید. یعنی ندای زندگی را سر می‌دهید، ندای عشق را سر می‌دهید.

و می‌روید کسی که من ذهنی‌اش خراب است، یکی هم من ذهنی‌اش خوشحال است، برحسب من ذهنی خوشحال است، برحسب من ذهنی بدحال است، همه‌اش حواسش به درست کردن حال من ذهنی‌اش هست. فکر می‌کند حال اصلی‌اش حال من ذهنی است، دائماً می‌خواهد با یادآوری به خودش که همانیدگی‌هایم دارد زیاد می‌شود و قضاوت و مقاومت، می‌خواهد حالش را خوب کند. این‌ها یک موقعی بدحالند، یک موقعی خوشحالند.

آن کسی که نسبت به زندگی دارد ناله می‌کند، از زندگی ناله می‌کند، می‌گوید که آن‌ها این ناله را نمی‌فهمند، هر کسی از فکر خودش، برحسب بینش خودش که یک جور همانیدگی است، یک باوری است، یار شما می‌شود. حرف شما را با بینش از طریق همانیدگی‌اش می‌فهمد. برای همین در این بیت می‌گوید نگویید.



اشک دوان هر سَحَری از دلم آرد خبری هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

«هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود»، وقتی فضا گشوده شد و خبر از آنور می آورید، وقتی شادی بی سبب می آورید، وقتی صنع می آورید، وقتی پذیرش می آورید، وقتی حس امنیت بدون سبب سازی می آورید، می گوید نمی ترسید شما، حس امنیت دارید. وقتی قدرت خلاقانه دارید، می بینید میل به عمل کردن دارید، زنده اید هی عمل می کنید، عمل سازنده می کنید، شما بگویید من این طوری شدم به کسی باور نمی کند، از ظن خودش یارتان می شود.

یعنی بیان زندگی را، بیان واقعی زندگی را همین طور که مولانا بیان می کند، مردمی که خوشحال و بدحال است، یعنی حال من ذهنی اش را حال می داند، نمی فهمد.

من به هر جمعیتی نالان شدم جفت بدحالان و خوش حالان شدم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵)

هر کسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶)

سر من از ناله من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷)

پس یک کسی که کس است، من ذهنی است، از درون شما به عنوان زندگی اسرار تان را جست و جو نمی کند. و اگر می توانست از درون خودش فضا را باز می کرد این اسرار را از آنجا جست و جو می کرد، نه از من ذهنی اش، نه از همانیدگی هایش.

و «سر من»، می گوید سر من به عنوان زندگی از ناله من دور نیست. ولی نه کسی به سر خودش آشناست، کسی با سر خودش آشنا می شود که فضا را باز کند از جنس آلت بشود، نه من ذهنی. سر ما وقتی فضا را باز می کنیم از ناله ای که بیرون می آید دور نیست.



الآن ببینید ابیات مولانا را ما می‌خوانیم، می‌خوانیم، می‌خوانیم؛ اگر بخوانیم، اگر تکرار کنیم، شما خواهید دید که **||| ما به‌عنوان سِرّ زندگی از خودمان آگاه می‌شویم.** گفت هر موقع خواستی این سِر را بخوانی من چشمت را پس می‌دهم. چشمت را من گرفتم برای این‌که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی.

«سِرّ من از ناله من دور نیست». اما چشم و گوش مردم چشم و گوش من ذهنی است، چشم و گوش جسمی است، هشیاری جسمی است، نور گرفتن آن اخبار را ندارد، آن خبر را ندارد.

باز هم این دلیلی بود به این‌که شما توی این تله نیفتید که من روی خودم کار می‌کنم، مردم باید من را تأیید کنند، اگر مردم تأیید نکنند این راه خوبی نیست. از خبری که از درون شما می‌آید به‌عنوان زندگی کس آگاه نیست. «کس» یعنی من ذهنی.

شما به کسی که، به انسانی که به حضور زنده است، هی شما می‌گویید که بابا شما کس هستید، شما مهم هستید، شما استاد هستید، هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. می‌داند که این حرف شما سطحی است. چه استادی؟ چه کسی؟ من کسی نیستم، من مهم نیستم. چرا من مهم هستم؟ چه کسی هستم من؟

به‌عنوان من ذهنی «به هر صورت که آبی بیستی» «که منم این، واللّه آن تو نیستی». یک صورت دانشمندی است، یک صورت استادی است.

واقعاً ما استادیم؟ کسی در این جهان استاد است؟ نه، نه، او دارد خودش را بیان می‌کند. اگر از مولانا این‌ها بیان شده مولانا نبوده اصلاً به‌عنوان کس، او بوده که بیان کرده، هر چیز خلاق را او بیان می‌کند.

اصلاً داریم همین را می‌گوییم دیگر، می‌گوییم «بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود». مردم می‌گویند با دیگری می‌شود، آدم هم کس می‌شود، خیلی هم مهم می‌شود، حتی استاد هم می‌شود. چه جوری می‌شود؟! پس نمی‌فهمیم.

بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود
هرچه کنم عشق بیان، بی‌جگری می‌نشود
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

به سر شدن: تمام شدن کار، حاصل شدن مراد.
 جگر: در این‌جا مجازاً غم و غصه

با جگر او بیان می‌کند، بی‌جگر من ذهنی من. من با من ذهنی من عشق را بیان کردم که به این روز افتادم دیگر. شما در خانواده بدون جگر عشق بیان می‌کنید که به این روز می‌افتید، کار به جاهای باریک می‌کشد، مسئله



درست می‌شود، مانع درست می‌شود، قدرت‌طلبی درست می‌شود، دشمن درست می‌شود، درد درست می‌شود، جدایی درست می‌شود.

«هرچه کنم عشق بیان»، برای بیان عشق آمدم، «بی‌جگری می‌نشود». همه‌اش بپرسید من جگر دارم؟ من جگر خداوند را در مرکز دارم؟ ندارید؟ کار کنید، «بی‌جگر» نمی‌شود. درست است؟

خب، الان من فکر کنم که این سه بیت را فهمیدیم ما.

بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود
هرچه کنم عشق بیان، بی‌جگری می‌نشود

اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود

یک سر مو از غم تو، نیست که اندر تن من
آب حیات ندهد، یا گهری می‌نشود
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

به سر شدن: تمام شدن کار، حاصل شدن مراد.
جگر: در این جا مجازاً غم و غصه.

ما فهمیدیم که این لحظه فرصت است، می‌تواند سحر باشد. خوب درک می‌کنم که بدون او، بدون فضاگشایی، بدون این‌که با سلیمان وارد دریا بشوم کار پیش نمی‌رود. اگر بی‌سلیمان بپریم، بدوم، خفاش ردم، من نمی‌توانم در جهل من‌ذهنی بمانم.

من باید با فضاگشایی جگر درست کنم عشق را با این جگر بیان کنم، وگرنه بخواهم همانیدگی‌ها را بگذارم جگر نداشته باشم عشق بیان نخواهد شد، عشق بیان نشود من به هیچ‌جا نمی‌رسم، نمی‌توانم زندگی کنم. من باید هشیاری‌ام را عوض کنم، با هشیاری جسمی موفق نمی‌شوم.

ولی، نگاه کنید چه‌جوری چیده این‌ها را مولانا، این لحظه سحر است، یعنی می‌توانید از آن استفاده کنید، کوچک‌ترین ذره، در تن ما، در من‌ذهنی ما، اگر شناسایی بشود و شما این را بیندازید، ببخشید، رها بشوید، این به ما آب حیات می‌دهد، به اندازه آن ذره یا بیشتر، و تبدیل به جگر می‌شود، تبدیل به گهر می‌شود. درست است؟

اما یک شعر دیگری هست که شما حفظ هستید همه‌تان:



بی‌همگان به سر شود، بی‌تو به سر نمی‌شود
داغِ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۵۳)

جاه و جلال من تویی، مُلکَت و مال من تویی
آبِ زلال من تویی، بی‌تو به سر نمی‌شود
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۵۳)

مُلکَت: پادشاهی، سلطنت

دل بنهند، برکنی، توبه کنند، بشکنی
این همه خود تو می‌کنی، بی‌تو به سر نمی‌شود
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۵۳)

دارد می‌گوید «بی‌همگان»، یعنی هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، می‌شود زندگی کرد، «به سر شود»، زندگی من به آن‌ها بستگی ندارد.

ببینید چه جوری ما زندگی‌مان را به دگری وابسته کردیم؟ عرض کردم «دگری» یا «همگان» هر چیزی است یا هر کسی که ذهن نشان می‌دهد.

می‌گوید «بی‌همگان» زندگی من پیش می‌رود، درست می‌شود، من خوشبخت می‌شوم، اما بدون تو نمی‌شود. ولی اگر قرار شود بدون تو نشود، با تو باید بشود، باید فضا را باز کنم تو را بیاورم به مرکز، نه چیزها را.

و «این دلم»، دل اصلی من، از جنس توست، از جنس آلت است، داغِ تو را دارد، از جنس توست. من جنس تو هستم باید به‌سوی تو بیایم هیچ راه دیگری ندارد. اگر جای دیگری می‌رود، گول خورده.

اگر شما از چیزهای ذهنی زندگی می‌خواهید، به جاهایی می‌روید که آن‌جا زندگی بگیرد، دارید اشتباه می‌کنید. دل ما، مرکز ما، جنسیت اصلی ما، از جنس او است. «داغِ تو» یعنی علامت تو، جنس تو.

خب! جنس او به‌سوی جنس می‌رود. پس شما بیایید جنس او را در خودتان کشف کنید. چه جوری کشف می‌کنید؟ هر لحظه به خودتان تلقین می‌کنید من از جنس آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نیستم پس وقتی آن می‌آید مرکز من، من از جنس او می‌شوم، من نمی‌آورم آن را به مرکز من، از جنس او نمی‌شوم. یواش‌یواش آن‌ها نیایند به مرکز، من داغ و علامت خودم را می‌بینم که داغ او را دارم، از جنس او هستم.



هرچه بیشتر شما این موضوع را درک کنید که چیزها نباید بیاید مرکزتان و اینها آفل هستند، می بینید که این داغ، این علامت، این جنسیت، با کشیده شدن به آن سو خودش را بیشتر به شما نشان می دهد.

و آثار خوبش را می بینید، مثل خلاقیت، مثل طرب. طرب شادی ذات شماسست. طرب، شادی، ذات خداوند است، وقتی شما طربناک می شوید بدون سبب سازی، ذات خداوندی را شما تجربه می کنید. و بیت های بعدی می گوید جلال و شکوه من تویی، نه این همانیدگی ها، نه این صورتی که من خودم را نشان می دهم.

تو به هر صورت که آبی بیستی که منم این، واللّه آن تو نیستی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

بیستی: بایستی

این را دیگر می دانید. «جاه و جلال من تویی»، من اصلاً مُلک و مال ندارم که بیاورم به مرکزم در توهّم بگویم اینها مال من هستند. و می گوید از توهّم دارم است این صد عَنّا، هیچ چیز ندارم که حال من را خوب کند، بیت را خواندم دیگر.

آب حیات من، آب صاف من تو هستی نه آن چیزی که از همانیدگی ها می آید، «آب زلال من تویی». بدون این آب زلال، بدون جاه و جلال تو، بدون این که «مُلکّت و مال من» فقط تو باشی، کار پیش نمی رود، زندگی من پیش نمی رود.

من چکار کردم؟ دلم را نهادم به چیزی، توجه ام را تمرکز کردم به چیزها اینها را می آورم به مرکزم، اگر دل بنهم به چیزی به عنوان انسان، آن را خواهی کند. ولی شما این طور فکر نمی کنید، برای همین دچار درد می شوید. هر چیزی که گفت برایش شاد می شوید، گذرا بودن یادتان باشد.

هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

چرا؟ آفل است. ولی ما نمی اندیشیم، دل می نهیم، می آوریم مرکزمان. و شما هم می دانید که شما دلتان را به هر چیز بنهید، یعنی هر چیزی را بکشی به مرکزت، او خواهد کند، دلت را از او خواهد کند. این عذاب ندارد؟



یک بار، دو بار، ده بار، یک کسی را می‌آورند به مرکز، بچه را می‌آورند به مرکز، همسر را می‌آورند به مرکز، دوست را می‌آورند به مرکز، اتومبیل را می‌آورند به مرکز، خانه را می‌آورند به مرکز، مقام را می‌آورند، علم را می‌آورند، همه چیز را می‌آورند به مرکز.

«دل بنهند، برکنی»، برحسب هر چیزی که پُر می‌دهی بعد در مرکز شماسست، الآن شعر را هم می‌خوانیم که نباید پُر بدهی، «دل بنهند، برکنی، توبه کنند، بشکنی».

«توبه کنند، بشکنی»، یعنی می‌روم به ذهن و نمی‌آیم به سوی تو، تو آن را می‌شکنی، همه را تو می‌کنی، این همه را تو می‌کنی. و ما فکر نمی‌کنیم او می‌کند، ما فکر می‌کنیم در اختیار ما است ما می‌توانیم بدون او کارمان را پیش ببریم ولی دشمنان نمی‌گذارند.

ما درواقع جبر من ذهنی هستیم. می‌گوییم این موانع نمی‌گذارند، این دشمنان نمی‌گذارند، این مسائل نمی‌گذارند، غافل از این که به عنوان مخرب همه این‌ها را ما ایجاد می‌کنیم. بدون تو به سر نمی‌رود، بله.

**هرچه بگویم، ای سند، نیست جدا ز نیک و بد
هم تو بگو به لطف خود، بی تو به سر نمی‌شود**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۵۳)

سند: حامی، تکیه‌گاه، انسان مورد اعتماد

من هرچه بگویم، ای تکیه‌گاه من، تکیه‌گاه در این لحظه فضای گشوده شده یعنی خداوند است، هرچه بگویم ای تکیه‌گاه من، «ای سند»، من اگر بگویم با من ذهنی جدا از نیک و بد نیست، یعنی قضاوت می‌کنم، از دویی می‌گویم. من ذهنی هی خوب و بد می‌کند، خوب بد، خوب بد، خوب بد، خوب بد.

دوباره در غزل گفته «هرچه کنم عشق بیان، بی جگری می‌نشود». می‌گوید، الآن هم می‌گوید ای خداوند که تکیه‌گاه من هستی، هرچه من می‌گویم، هرچه بیان می‌کنم از همین ذهن است، قضاوت و مقاومت است، برحسب چیزهای آفل است، برحسب عقل جزوی است. پس من خاموش می‌شوم تو بگویی با لطف خودت، تا تو نگوئی تا تو از طریق من حرف نزنی، زندگی من پیش نمی‌رود.

**پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



آنصتوا: خاموش باشید.

ای غم تو راحت جان، چیست این جمله فغان؟ تا بزَنم بانگ و فغان، خود حشری می نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

حشر: گروه و جمعیت نامنظم
حشر: رستاخیز، قیامت

توجه می کنید، می گوید که غم زندگی، غم خداوند، منظور زنده شدن به خداوند، این که شما در این لحظه بگویید که من برای تو زندگی می کنم، من این کار را برای تو می کنم، نه با ذهن ها! نه با نیک و بد، با فضاگشایی، هر کسی که برای خدا باشد، برای زندگی باشد، در این لحظه فضاگشایی می کند و چیزها را که ذهن نشان می دهد بی اثر می کند، بازی می کند. شما غم او را دارید؟

غم او یعنی منظور آمدن به این جهان، غم زنده شدن به بی نهایت و ابدیت خداوند. در این جا «غم» به معنی غصه نیست، به معنی منظور است. یعنی لحظه به لحظه سحر است و من دارم تبدیل می شوم. غم تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور، غم تبدیل هشیاری است.

شما فهمیده اید که هشیاری جسمی کار نمی کند، می گوید من می دانم هر اتفاقی برای من می افتد، این را «قضا و کُن فکان» درست می کند برای این که من هشیاری ام را تبدیل کنم، من با هشیاری جسمی زندگی ام را اداره نکنم، هشیاری ناظر و حضور را بیاورم به زندگی ام.

«ای غم تو راحت جان»، یعنی غم تو راحت جان من است. من اگر غم چیزها را داشته باشم که ما غم چیزها را داریم. هر لحظه شما در چه فکری هستید؟ پولم زیادتر بشود، خانه ام بزرگ تر بشود، رابطه ام با این بهتر بشود، این را به دست بیاورم، آن یکی را بخرم، غم چیزها را داریم. غم فضاگشایی، غم تبدیل هشیاری نداریم. غم منظور اصلی آمدن به این جهان را نداریم، چون ما در دنده سبب سازی هستیم.

دوتا دنده داریم ما، دوتا به اصطلاح طرز زندگی داریم. یکی فضا را ببندی متقبض بشوی یا مقاومت کنی، قضاوت کنی بروی به سبب سازی. سبب ها ذهنی هستند. هی فکر کنی این سبب این می شود، این سبب این می شود، این سبب این می شود، فکر بعد از فکر بروی، این سبب سازی ذهنی است. یکی دیگر، از آن کار دست برداری، بیایی به این لحظه، اتفاق این لحظه را ببینی فضا را باز کنی، فضا را باز کنی، فضا را باز کنی.



هر کسی فضا را باز می‌کند غم او را دارد و این است که راحت جان است. فضا بندی، سبب سازی، ناراحتی جان است. واضح است؟ «ای غمِ تو راحتِ جان»، از این ساده‌تر؟!

«چیست این جمله فغان؟» یعنی این که تو می‌آیی به صورت من ذهنی بلند می‌شوی، این همه داد و فغان و ناله راه انداختی، چرا من می‌روم به سبب سازی؟ حالا ببینید می‌گوید که، نمی‌گوید حتی من می‌روم، می‌گوید تو می‌روی، یعنی همه چیز تو هستی. این خیلی مهم است که این طوری صحبت می‌کند.

شما نمی‌گویید من می‌روم حتی. درست است که در این لحظه ما اختیار داریم، می‌خواهد بگوید در این لحظه اختیار داریم، ما اختیارمان را مصرف می‌کنیم برای رفتن به سبب سازی. ولی می‌گوید من الآن فهمیدم همه را تو می‌کنی. خب حالا که تو می‌کنی، من می‌گویم خدایا این همه ناله و فغان من ذهنی برای چیست؟ خب این را که من می‌گویم یک چیزی می‌فهمم که خداوند ناله و فغان من ذهنی را راه نینداخته، من راه انداختم با انتخاب غلطم، من جبری بودم، من چیزها را گذاشتم مرکز، او نمی‌خواهد، و «من» توهمی است.

و بعد خودش می‌گوید «تا بزمن بانگ و فغان»، می‌گوید من این همه ناله می‌کنم بر حسب تو، ولی چرا قیامت نمی‌شود؟ حشر در این جا به معنی قیامت است. البته حشر است، حالا این طوری خوانده می‌شود که قافیه جور دربیاید.

چرا قیامت من نمی‌شود؟ می‌گوید من می‌دانم که غم تو، بودن برای تو، هر لحظه باید برای تو باشم و تو برای من باشی. پس من در این لحظه انتخاب نمی‌کنم برای تو باشم، ولی من تو هستم، من الآن انتخاب می‌کنم برای تو باشم، تا این ناله و فغان من که از فضای گشوده شده می‌آید بالا سبب قیامت من بشود و سبب قیامت دیگران هم بشود. قیامت یعنی چه؟ قیامت یعنی بلند شدن براساس زندگی، بی‌نهایت زندگی ایستادن.

«ای غمِ تو راحتِ جان»، حالا این قسمت را فهمیدیم، چرا ای خدا به صورت من ذهنی تو داد و فغان راه انداختی؟ این برای چیست؟ حالا این را می‌گویم، الآن به عنوان مرکز عدم و آست می‌فهمم این داد و فغان من ذهنی شکایت من ذهنی است، این به درد نمی‌خورد، این را خداوند نمی‌کند، من دخالت می‌کنم، من قدرت انتخاب دارم، من قدرت انتخابم را بد مصرف می‌کنم، من جبری شدم. همه این‌ها را می‌فهمم، درست است؟

حالا، اگر این‌ها را فهمیدم، از فضای گشوده شده بانگ و فغان بزمن، قیامت من پیش می‌آید. قیامت من یعنی این فضا گشوده می‌شود، من ذهنی صفر می‌شود، من از روی همانندگی می‌پریم، هیچ همانندگی نمی‌ماند، من به



هیچ همانندگی انرژی نمی‌دهم که بتواند بیاید مرکز من، من می‌فهمم که ناله و فغان من به‌عنوان من‌ذهنی شکایت است. من می‌فهمم صنع و شادی و طرب تو اصل است.

لذت بی‌کرانه‌ای‌ست، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

یک لذت بی‌انتها هست که اسمش عشق است، که امروز گفت می‌خواهم عشق را بیان کنم ولی از طریق ذهن می‌کنم. از طریق ذهن عشق را بیان کنی، می‌شود شکایت و ناله من‌ذهنی. در این لحظه برای زندگی یا شما می‌روید به سبب‌سازی و الگوهای ذهن را به‌کار می‌اندازید، درست است؟ این با قاعده زندگی کردن است. این را خدا از ما نمی‌خواهد.

خدا صنع دارد، هر لحظه فکر خودش را می‌آفریند. می‌گوید هر کسی که با قاعده و الگو زندگی کند، این معادل شکایت است. درست است؟ پس با الگو زندگی کردن، داد و فغان و شکایت من‌ذهنی است. پس شما دارید جفا می‌کنید، وفا نمی‌کنید. اگر وفا می‌کردید، از جنس او می‌شدید صنع پیش می‌آمد.

اگر شما سبب‌سازی می‌کنید و با قالب‌های ذهنی زندگی می‌کنید، دارید جفا می‌کنید. یعنی ما دائماً به خدا می‌گوییم ما از جنس تو نیستیم، ما با الگوهای ذهن زندگی می‌کنیم. چون زندگی هم برحسب الگوهای ما اتفاق نمی‌افتد، پس شکایت می‌کنیم. با الگو زندگی کردن شکایت است. شکایت بی‌وفایی به زندگی است. و اگر بی‌وفا هستیم به او، او هم بی‌وفا است.

بل جفا را هم جَفَّ الْقَلَمِ وآن وفا را هم جَفَّ الْقَلَمِ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۲)

یک همچو چیزی. اگر شما یعنی وفا کنید او وفا می‌کند، جفا کنید جفا می‌کند. هر کسی برای خدا باشد، خدا هم برای اوست. درست است؟

حالا، خب این شکل‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را هم شما می‌دانید البته. اجازه بدهید من توضیح مختصری راجع به این شکل بدهم که افسانه من‌ذهنی است.



این شکل نشان می‌دهد که وقتی شما همانیدگی‌ها را، آن نقطه‌چین‌ها را می‌آورید به مرکزتان من‌ذهنی تشکیل می‌شود، عقل جزوی پیدا می‌کنید، هشیاری جسمی پیدا می‌کنید و از این همانیدگی‌ها عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را می‌گیرید، مرکزتان چیزهای آفل است و دچار دوتا خاصیت ذهن می‌شوید: قضاوت و مقاومت.

مقاومت یعنی اتفاق این لحظه برای شما مهم است، اتفاق این لحظه جدی است، بازی نیست. توجه می‌کنید؟ یعنی شما باید معانی مختلف مقاومت را متوجه بشوید. در آن شعر می‌گوید که «یار در آخرزمان، کرد طرب‌سازی‌ای»، یعنی انسان همراهش باید طربناک باشد و زمان مجازی، زمان روان‌شناختی به پایان رسیده.

من‌ذهنی که از طریق دیدن برحسب همانیدگی‌ها تشکیل می‌شود، در زمان روان‌شناختی که مجازی است زندگی می‌کند. خداوند زمان مجازی را به پایان رسانده در انسان. «یار در آخرزمان»، اصلاً آخرزمان به این معنی است که زمان مجازی به پایان رسیده و انسان به طرب ذات خداوندی زنده شده.

«یار در آخرزمان، کرد طرب‌سازی‌ای»، «باطن او»، این فضای گشوده‌شده «جدّ جدّ»، این عدم در مرکزش جدّ جدّ، ظاهر او که ذهن نشان می‌دهد بازی است. وقتی ظاهر بازی نمی‌شود یعنی شما مقاومت می‌کنید. ظاهر وقتی جدی می‌شود یعنی مقاومت می‌کنید. مقاومت باشد قضاوت می‌کنید، می‌گویید این خوب است یا بد است. خوب آن است که نقطه‌چین را زیاد می‌کند، بد آن است که نقطه‌چین را کم می‌کند.

به این ترتیب من‌ذهنی جلو می‌رود و این سیستم که شما می‌افتید به زمان مجازی و یک من مجازی به‌جای من زنده به زندگی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی و عقل جزوی، این سیستم زندگی را تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند و دشمن می‌کند.

بارها نشان داده‌ام، برای خسته نکردن دیگر نشان نمی‌دهم، که این سیستم یک پندار کمال درست می‌کند. یعنی فرد فکر می‌کند از هر لحاظ کامل است، هزارتا عیب دارد فکر می‌کند کامل است. برای کامل بودنش تعصب دارد، اسمش ناموس است، آبروی مصنوعی است.

یک من‌ذهنی یک چیز مصنوعی است، آبروی مصنوعی دارد، پندار کمال مصنوعی دارد، نتیجه‌اش درد است و این یک مثلث است. «پندار کمال»، «ناموس» یعنی حیثیت بدلی و «درد». تمام من‌های ذهنی دارند. یک چنین سیستم توهم اسمش افسانه من‌ذهنی است، خواب ذهن است، خواب عمیق توهم است، که انسان من‌ذهنی به‌عنوان خروّب با آن زندگی می‌کند. شما باید از آن بیدار بشوید.



انسان جبری می‌شود، فکر می‌کند هیچ علاجی ندارد این سیستم را باید ادامه بدهد. «می‌دانم» چیره می‌شود، من می‌دانم. شما تکیه‌کلام بعضی‌ها را نگاه کنید که من ذهنی دارند، هی مرتب می‌گویند می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم، در حالتی که این دانش که از طریق سبب‌سازی افسانه‌ای ذهن است، سبب‌سازی توهم‌ها است. سبب‌ها هم فکر هستند، سبب‌ها را پشت‌سرهم می‌چینیم و زندگی‌مان را با آن اداره می‌کنیم. می‌گوییم این سبب این می‌شود، بعد اگر درست دقت کنیم، هیچ موقع این سبب آن نمی‌شود.

بعد آن موقع خداوند گفته شما بیاید فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با صُنع زندگی کنید، من هر لحظه در کار جدید هستم «هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد». شیوه نو ما کو؟

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنْ مُرَادٍ لَا يَحِيدُ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی‌شود.»

همه چیز در حیطه نفوذ من است، او می‌گوید من هر لحظه یک کار جدید انجام می‌دهم، یک فکر جدید، یک حالت جدید، صُنع. پس یکی در افسانه من ذهنی با سبب‌سازی زندگی می‌کند [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، سبب‌های توهمی که یک جوهری این سبب این می‌شود، ببینید چقدر افسانه‌سازی می‌کنند.

می‌گوید یک عده‌ای آمدند زندگی من را خراب کردند، از دور کنترل می‌کنند من را، جادو شدم، سحر کردند آقا من را سحر کردند، یکی آمد خانه ما زندگی ما را خراب کرد رفت. خُروِبِ خودت است، پندار کمالِ خودت است، همه چیز دست خودت است، خودت داری خراب می‌کنی. بیدار شو از این خوابِ ذهن، از این افسانه من ذهنی.

«ای غمِ تو راحتِ جان» این را چه کسی می‌گوید؟ افسانه من ذهنی می‌گوید؟ همه‌اش با سبب‌های ذهنی زندگی می‌کند. این یکی می‌گوید که فضا را باز می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. هر کسی فضا را باز می‌کند این لحظه و لحظه بعد و لحظه بعد، می‌گوید من آمدم که به تو زنده بشوم.

این همه فغان بشر به صورت من ذهنی چه است؟ این را تو می‌کنی، من چرا متوجه نیستم که این فایده ندارد؟! ناله و شکایت من‌های ذهنی برای چیست؟ هیچ‌گونه صُنعی، هیچ‌گونه راه‌حلی توی آن نیست. من چرا جوهری بانگ و فغان نمی‌زنم که قیامت بشود، به تو زنده بشوم؟ چه اشکالی هست؟ می‌خواهد شما بفهمید چه اشکالی هست.



الآن اشکال را شما می‌دانید. شما می‌گویید من پندار کمال دارم، من ناموس دارم، به من برمی‌خورد چیزها، من درد دارم، دردم می‌آید بالا. به جای این‌که هر دردی می‌آید بالا من این را در اطرافش فضا باز کنم و زندگی را از توی آن آزاد کنم، «اشک دوان هر سحری» و نیازمند به خدا باشم، من با سبب‌سازی ذهن و «می‌دانم» زندگی می‌کنم.

من از شادی یک زندگی بی‌بهره‌ام، من از صنع زندگی بی‌بهره‌ام. بانگ و فغان من با فضاگشایی و بانگ و فغان خداوند نیست، بانگ و فغان من ذهنی است. من الآن در این لحظه حق انتخاب دارم که فضا را باز می‌کنم، نمی‌روم به سبب‌سازی. خب این حرف‌ها باید ما را بیدار کند دیگر. پایین می‌گوید «میل تو سوی حشر است» تو می‌خواهی من را بیدار کنی، تو می‌خواهی من به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده بشوم.

هنر خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم به دو صد عیب بلنگم، که خرد جز تو امیرم؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۲)

آیا شما این کار را می‌کنید، هنر خودتان را می‌پوشید که با آن همانیده هستید؟ یا هنر خودتان را نشان می‌دهید؟ هنر در این‌جا به معنی مهارت‌ها، فضیلت‌ها، علم شما، هرچه که شما می‌دانید و با آن همانیده هستید، برحسب آن می‌آید بالا، این هنر شما است.

تمام فضیلت‌ها، مهارت‌ها و هرچه که در آن خوب هستم، این‌ها را می‌پوشم از همه، نشان نمی‌دهم تا من را نخرند، من نمی‌خواهم مردم من را بخرند، من تأیید از آن‌ها نمی‌خواهم. بلکه عیب‌هایم را می‌بینم و به دو صد عیب، هزار عیب می‌لنگم. ای مردم، من عیب دارم. که کسی من را نخرد، کسی من را تأیید نکند، توجه هیچ‌کس را نمی‌خواهم. «که خرد جز تو امیرم؟» غیر از تو ای زندگی، ای خداوند، ای امیر من، من را غیر از تو کسی نمی‌خرد اگر این کار را بکنم.

ولی شما نگاه کنید ما بانگ و فغان ما، شکایت ما این است که چرا من را نمی‌بینید؟ آی مردم چرا من را تأیید نمی‌کنید؟ چرا به من توجه نمی‌دهید؟ برای این‌که من به صورتی می‌خواهم بالا بیایم، خودم را نشان بدهم. «تو به هر صورت که آیی بیستی» یعنی بایستی «که منم این، واللّه آن تو نیستی».

شما می‌دانید این تبدیل به پندار کمال می‌شود، پندار کمال یعنی فرعون، هرچه فرعون می‌بافد پاره می‌شود.



ای تو در بیگار، خود را باخته دیگران را تو ز خود نشناخته (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۳)

بیگار: کار بی مزد

شما از خودتان بپرسید بگوئید من کار بی مزد می‌کنم؟ اگر واقعاً ناظر خودتان باشید، خواهید دید می‌کنید. اگر نه موفق می‌شدید. نه در کار زندگی، کار زنده شدن به خداوند که همان قیامت ما است. «ای غم تو راحت جان»، همین یک چهارم بیت می‌دانید چقدر مهم است؟ «ای غم تو راحت جان». که پایین می‌گوید هر کسی فقط غم تو را داشته باشد، تمام شد کارش، عالی است.

ما غم او را نداریم، غم هزار چیز را داریم، شاید غم او را به صورت یک غم داریم، شبیه غم‌های دیگر. می‌خواهم به پول برسم، می‌خواهم به خدا هم برسم، هر دو یکی است. توی ذهن، همچین چیزی نمی‌شود.

هرکه داد او حُسنِ خود را در مَزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها
بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶)

دشمنان او را ز غیرت می‌دَرند
دوستان هم روزگارش می‌بَرند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷)

مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن

هر کسی زیبایی خودش را، حُسن خودش را، فضیلت خودش را به معرض نمایش بگذارد، بخواهد به مردم بفروشد، که این بیت داشت «هنر خویش بیوشم»، هر کسی براساس همانیدگی با هنرش بلند می‌شود که تقریباً همه من‌های ذهنی این کار را می‌کنند. شما در یک مجلسی بروید ببینید مردم دارند صحبت می‌کنند، آن‌که چیزی نیست بایست حالا من بگویم. دارد از هنرش می‌گوید. ببین من چکار کردم! بعضی موقع‌ها از گذشته می‌گوید. بله خیلی بلا سر شما آمده، خیلی زجر کشیدید، ولی داستان من را گوش کنید، مال من هزار برابر سخت‌تر و بدتر از شما است. به عنوان هنر ارائه می‌کند، هنر من ذهنی خودش.



هر کسی خودش را در معرض فروش بگذارد، صد قضای بد، هزار قضای بد، یعنی هزارتا اتفاق بد از طرف زندگی به او می‌افتد، حيله‌ها، یعنی فکرها برحسب من‌ذهنی، خشم‌ها، خشم من‌های ذهنی، حسادت‌ها، رشک‌ها بر سرش می‌ریزد، همان‌طور که آب را با تَشت و مَشک روی سرش می‌ریزند. چه اتفاقی می‌افتد؟ دشمنان از روی تعصب و غیرت و حسادت او را می‌دَرنند. دوستانش هم می‌آیند تَمَلق می‌کنند، روزگارش را تلف می‌کنند. زندگی‌اش را تلف می‌کنند، وقتش را می‌گیرند.

شما می‌خواهید خودتان را در معرض نمایش بگذارید؟ به‌عنوان دانشمند؟ به‌عنوان این‌که من این مزیت را دارم نسبت به دیگران؟ اصلاً خودتان را می‌خواهید به مردم بفروشید؟ این سه بیت را بخوانید، واقعاً داد و فغان من‌ذهنی‌تان به‌خاطر این است که شما را نمی‌بینند؟ شما را نمی‌خرند؟ این بیت را بخوانید: «هنرِ خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم».

واقعاً هنر خودتان را از همه می‌پوشید تا نَخرند؟ یا هزارتا هنر دروغین هم به آن اضافه می‌کنید تا بخرند؟ به دو صد عیب می‌لنگی؟ یا اصلاً زیر همه عیب می‌زنی که من هیچ عیبی ندارم، چه عیبی؟! بابا من کامل هستم، بخرید من را. هر که را مردم می‌خرند، خداوند نمی‌خرد. هر کسی به عیب خودش اقرار کند، کارگاه خداوند می‌شود. هر کسی به عیب خودش اقرار بکند کارگاه خداوند بشود، هر یک عیبی را که پیدا می‌کند رفع می‌کند، که به‌صورت همانیدگی یا درد است.

غزل را ببینید گفت که «یک سرِ مو از غمِ تو»، «یک سرِ مو از غمِ تو، نیست که اندر تنِ من». در این من‌ذهنی من و هیچ عیبی نیست که ولو کوچک باشد من این را رفع کنم، تو به من آب حیات ندهی و از توی این هم یک گوهر، یک حضور، یک هشیاری، یک خرده جگر بیرون نیاید. درست است؟ بله.

پس داد و فغان نمی‌کنیم. تمام داد و فغان ما، شکایت ما این است که من را بخرید. نه، من حُسنِ خودم را در معرض فروش نمی‌گذارم.

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦





خب فهمیدیم که آه و ناله نباید بکنیم تا خودمان را بفروشیم و این به ضرر ما است.

گفت: رُو، هرکه غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

شما می‌دانید که هر کسی که فقط غم زنده شدن به خدا یا زندگی را داشته باشد، یعنی این لحظه فضا را باز کند، لحظه بعد فضا را باز کند و حواسش به همانیدگی‌ها که به وسیله ذهنش نشان داده می‌شود نباشد، تمام غم‌های همانیدگی‌ها از او بریده می‌شود.

و همه غم‌ها از همانیدگی‌ها می‌آید «گفت: رُو، هر که غم دین برگزید» دین یعنی فضاگشایی و تبدیل هشیاری. توجه کنید به تعریف مولانا وقتی آن شعرها را می‌خوانید

از آلم نَشْرَح دو چشمش سُرْمه یافت

دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

از فضاگشایی چشمش بینا شد، روشنائی پیدا کرد.

در نگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

شما فقط حواستان را بدهید به انبساط و فضا گشودن در درون تا این طعنه خداوند نیاید که چرا مرا نمی‌بینید؟ چرا مرا نمی‌بینید؟ لحظه به لحظه می‌توانید من را ببینید نمی‌بینید. برای این که غم دین نداریم ما. دین هم یعنی فضاگشایی و او را دیدن.

دین یعنی، توجه کنید این‌ها همه دین است دیگر. «اشک دوان هر سحری» این لحظه سحر باید باشد و ما هم در اوج نیازمندی به او باشیم و در اوج بی‌نیازی از همانیدگی‌ها. درست است؟ هر کسی غم دین را انتخاب کند، غم‌های همانیدگی‌ها از او می‌پرند و همین‌طور، همین دیگر این‌ها از حدیث است دیگر، می‌دانید این را البته:

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»



«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»
(حدیث)

یعنی یک روزی شما می‌گویید این همانیدگی، آن همانیدگی، این‌ها می‌آید مرکزتان. یک روزی درحالی‌که یکی از این‌ها مرکزتان است می‌میرید و به او زنده نمی‌شوید، پس بنابراین به دین نمی‌رسید دیگر.

کسی به دین می‌رسد که همانیدگی‌ها نیاید مرکزش و فضا را باز کند، باز کند، باز کند و هیچ همانیدگی‌ای دیگر در مرکزش نماند. ما فرصت داریم تا موقع مرگ این کار را بکنیم.

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا

از لفظِ رسول خوانده‌استم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

می‌گوید که همین حدیث را می‌گوید من خوانده‌ام که همین الآن هم گفتیم دیگر، این همین است. پس بنابراین این حدیث را که می‌گوید که هر کسی غمِ دین داشته باشد و غمِ همانیدگی‌ها را نداشته باشد بالاخره به او زنده می‌شود ولی اگر این غم‌ها را که مال همانیدگی‌ها است کنار نگذارد و این‌ها را تبدیل به یک غم نکند، در یکی از این‌ها خواهد مُرد، می‌گوید این را من از رسول شنیده‌ام و خوانده‌ام و خوب یاد گرفتم، ان شاءالله که شما هم خوب یاد گرفته‌اید.

پس ما داریم راجع به منظور آمدن صحبت می‌کنیم. همه‌مان می‌فهمیم این را.

میلِ تو سوی حَشَر است، پیشهٔ تو شور و شر است

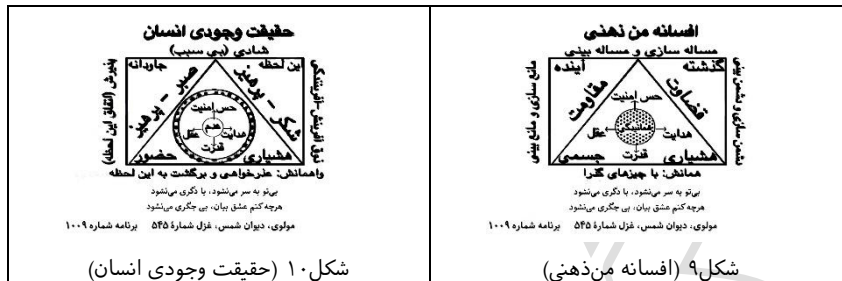
بی ره و رایِ تو شها، ره‌گذاری می‌نشود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

حالا ره را می‌توانید از گذاری جدا کنید یا با هم باشد اگر بگویید «ره‌گذاری می‌نشود» یعنی ره‌گذر اصلاً به وجود نمی‌آید. ره را جدا کنید یعنی راه پیش نمی‌رود.

میلِ خداوند به سوی قیامت ما است. هرچه اتفاق می‌افتد، می‌افتد که ما در این لحظه به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم.

اگر میل خداوند به قیامت باشد، نه قیامت بزرگ، قیامت شما که تعریفش کردم دیگر، یعنی به بی‌نهایت او زنده بشویم، روی پای الست بایستیم، ذات خودت بایستی، درست است؟ مرغِ خودت باشی و میلِ او به‌سوی قیامت است. اگر میلِ او به‌سوی قیامت باشد و میل شما به‌سوی زنده نگه داشتن من‌ذهنی باشد، چه اتفاقی می‌افتد؟



[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] میل خداوند به‌سوی قیامت «حشر است»، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی خداوند می‌خواهد لحظه‌به‌لحظه شما به اصطلاح مرغِ خودتان باشید.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

باید مرغِ خودتان باشید، کسی نتواند جنسِ مرغِ شما را تعیین کند. و بالاخره

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض، باشد که فرع او شده‌ست
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

جوهر باید «قایم» روی خودش باشد. بی‌نهایت خدا باید روی خودش باشد، از الست که ساخته شده‌است و من‌ذهنی هست و این‌جا ما ساخته‌ایم، این فرع ما است ما روی این قائم نباشیم، روی جوهر قائم باشیم، این قیامت ما است. برای همین آمده‌ایم. میلِ تو لحظه‌به‌لحظه با قضا و کُن‌فکان که من متوجه نیستم به‌عنوان انسان، به‌سوی قیامت من است.

و پیشه‌تو این است که شما [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر من نقطه‌چین را یا نقطه‌چین‌ها را در مرکز گذاشته‌ام «شور و شر» یعنی فتنه بیندازی، این‌ها را به هم بریزید.

پس ببینید اگر زندگی شما به هم ریخته می‌شود این است که شما میل دارید به‌صورت من‌ذهنی بیایید بالا خودتان را در معرض نمایش بگذارید، از دیگران تأیید بگیرید، توجه بگیرید، پس میل شما به‌سوی حشر نیست. نمی‌دانید ولی در این لحظه حرفه و پیشه‌ی خداوند فتنه انداختن در همین مرکز همانیده شماست.



اگر قبول می‌کنید باید برطبق این غزل عمل کنید. دارد می‌گوید «بی ره و رای تو شها» راه او با فضاگشایی [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) خودش را به ما نشان می‌دهد. رای او، فکر او، اندیشه او، باز هم با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد.

«بی ره و رای تو شها» یعنی ای خداوند، اگر سرهم بخوانید می‌گوید «ره‌گذاری می‌نشود» هیچ ره‌گذاری ایجاد نمی‌شود که به صورت انسان به سوی تو بیاید یا جدا بگویند هیچ راهی پیموده نمی‌شود به سوی تو.

پس از این بیت می‌بینیم که میل شما باید به سوی فضاگشایی و زنده شدن به او باشد برای این که میل خداوند به آن است.

نمی‌توانیم هر اتفاقی که می‌افتد برای شما، اولاً «جَفَّ الْقَلَمَ»، قلم خداوند می‌نویسد این را، حال شما را در این لحظه می‌نویسد، اگر فضا را باز کنید یک جوری می‌نویسد، اگر فضا را ببندید یک جور دیگر می‌نویسد، دست شما است.

شما چه جوری می‌خواهید بنویسد؟ آیا میل شما به سوی قیامت است؟ یعنی زنده شدن به او است؟ یا به صورت ضد قیامت است؟ بالا آمدن به صورت من‌ذهنی؟

شما می‌دانستید پیشه خداوند «شور و شر» است؟ فقط اگر مرکز شما از جنس او باشد شور و شر نمی‌اندازد. آن شور و شر، شور و شر عشق است. شما می‌دانید که رای او یعنی فکر او با صنع به وجود می‌آید در شما؟ باید فضا را باز کنید؟ با سبب‌سازی ذهن می‌شود فکر من‌ذهنی شما و این به درد نمی‌خورد؟

راه شما که به وسیله عقل من‌ذهنی شما و هدایت خشم شما خودش را به شما نشان می‌دهد، از طریق ترس خودش را به شما نشان می‌دهد، از طریق بی‌قدرتی نشان می‌دهد این راه نیست؟ از طریق غصه‌ها نشان می‌دهد این راه نیست؟ شما کدام راه را انتخاب می‌کنید؟

راه لج‌بازی و ستیزه و جنگ؟ آیا جنگ واقعاً ره و رای خداوند است به عنوان من‌ذهنی ما انجام می‌دهیم؟ این‌طوری نیست که ما به صورت جمعی خروب هستیم؟ پس ره و رای او را نمی‌گیریم؟ بله؟

فکر، آن باشد که بگشاید رهی

راه، آن باشد که پیش آید شهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)



شاه، آن باشد که از خود شه بُود

نه به مخزنها و لشکر شه شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

شما چه جور شاهی می‌خواهید بشوید؟ فکرِ شما راه را باز می‌کند؟ راه اگر باز بشود پیشِ شما شاه را می‌بینید، شاه را می‌بینید به صورت خودتان، به همانیدگی‌ها و به مخزن شاه می‌خواهید بشوید؟ خودتان را نشان بدهید؟ یا نه از خودتان شاه بشوید براساسِ جوهرتان؟ «جوهر آن باشد که قایم با خود است».

براساس عرض می‌خواهید شاه بشوید؟ براساس اتفاقات و چیزهای تازه ساخته‌شده، حادث‌ها می‌خواهید شاه بشوید؟ یا براساس جوهر می‌خواهید شاه بشوید؟ به هر حال، میل خداوند به‌سوی قیامت شما است. کارش شور و شر و به هم ریختنِ مرکز همانیده شما است. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

و دارد می‌گوید بدونِ راه و فکرِ شما هیچ ره‌گذر پیدا نمی‌شود. شما اگر فضا را باز نمی‌کنید و راه از آن‌جا پیش نمی‌آید، روزی از آن‌جا نمی‌آید، فکر از آن‌جا نمی‌آید، صنع پیش نمی‌آید، شما ره‌گذر نیستید. به‌سوی او نمی‌روید. به‌سوی قیامت نمی‌روید. خودتان می‌توانید خودتان را ارزیابی کنید. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

مکرِ شیطان است تعجیل و شتاب

لطفِ رحمان است صبر و احتساب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۷۰)

احتساب: حساب کردن، در این‌جا به‌معنی حسابگری

آیا شما عجله دارید یک فکر تمام نشده بپرید به یک فکر دیگر یا نه عجله ندارید فضا را باز می‌کنید؟ صبر می‌کنید و حسابگری خداوند را دارید؟ خداوند حساب کتاب می‌کند با قضا و کُنْ فکان یا نه مکرِ شیطان است؟ اگر در سبب‌سازی هستید مکرِ شیطان است.

می‌بینید با عجله می‌خواهید بروید به فکرهای آینده، فکر بعد از فکر، لطف خداوند صبر و احتساب است.

جز توکل، جز که تسلیم تمام

در غم و راحت همه مکر است و دام

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)



پس بنابراین فضاگشایی شدید، صد درصد و توکل به این فضای گشوده شده، چه ذهن خوب نشان بدهد، چه بد نشان می‌دهد، این مورد لزوم است. بقیه می‌رویم به سبب‌سازی، می‌افتیم به دام، همه مکر و حیل‌های فکرهای من‌ذهنی است. مکر و حیل سبب‌سازی غیر از این «ره و رای» شاه است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، درست است؟ و:

**جز توکل، جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

**حلقه کوران به چه کار اندرید؟
دیده بان را در میانه آورید**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۹)

ای حلقه، ای جمع کوران من‌ذهنی، به چه کاری مشغول هستید؟ به سبب‌سازی؟ فضا را باز کنید، به مکر و دام نروید. «دیده بان»، یعنی زندگی را، خداوند را در مرکزتان بگذارید.

**ای رفیقان، راه‌ها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیر شکار**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶)

**جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
در کف شیر نر خون‌خواره‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

میل او به‌سوی حشر است، میل ما به‌سوی انقباض و خودنمایی است. کدام یکی برنده هستیم؟ ما بالاخره خواهیم باخت، برای این‌که یار راه‌های دیگر را بسته، ما مثل آهوی لنگ هستیم و او شیر است.

پس بنابراین در این لحظه جز تسلیم و رضا، «رضا» یعنی راضی بودن به آن چیزی که اتفاق می‌افتد واقعاً، درست است؟ در نتیجه چون راضی هستید و ستیزه نمی‌کنید، به مرکزتان نمی‌تواند بیاید. استدلال نکنید این چه وضعی است؟ مگر وضع خوبی است که من حالا رضا هم داشته باشم! این را نگوئید، چون دارد می‌آید مرکزتان، دارید لج‌بازی می‌کنید، زندگی‌تان را خراب می‌کنید.



«تسلیم» یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قضاوت ذهن، بد و خوب کردن، اگر می‌توانید صد درصد و راضی بودن. برای این‌که او «شیرِ نرِ خون‌خواره» است، خداوند شیر نر خون‌خواره است، نه این‌که بگویید خداوند ظالم است. دارد خون من‌ذهنی را می‌ریزد.

ما نمی‌دانیم که این سبک زندگی‌ای که با من‌ذهنی درست کردیم، غلط اندر غلط است، این خروب است. شما باید متوجه بشوید.

پذیرش صد درصد اتفاق این لحظه بدون توجه به این‌که ذهن چه‌جوری قضاوت می‌کند، پس نگویید که این هم شد وضع؟! شما می‌خواهید وضع را بهتر کنید، باید «دیده‌بان را در میانه آورید»، با فضاگشایی. اگر شکایت کنید، فضا گشوده نمی‌شود.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سَرَت ببارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

اگر ببارم، از ابر رضا بر سرت می‌بارم. اگر شروع کنی به داد و بیداد و شکایت، فضا را می‌بندی دیگر سلیمان پیشت نمی‌آید، تو می‌افتی به جهل و خوابناکی و فضول.

این انقباض است که فکر بعد از فکر نمی‌گذارد. من‌ذهنی با فکرهای سریع پشت‌سرهم می‌خواهد مسائل شما را حل کند. دارد مسئله ایجاد می‌کند با این کار، مسئله حل نمی‌کند، مسئله را دارد ایجاد می‌کند، مسائل بیشتری ایجاد می‌کند، توجه کنید.

من‌ذهنی فکر می‌کند تندتند فکر کند، مسائلش را حل می‌کند. دارد مسائل را بیشتر می‌کند، شما این را متوجه بشوید. در نتیجه کُند کنید فکر را، فضا را باز کنید.

غزل چه می‌گوید؟ می‌گوید بدون راه تو و بدون فکر تو، من به‌سوی تو نمی‌توانم بیایم، راه باز نمی‌شود، زندگی من زندگی نمی‌شود.

و این بیت:

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِیدَہَا؟
اندر این پستی چه بر چَفْسِیدَہَا؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)



«مگر نشنیده‌ای که حق تعالی می‌فرماید: روزی شما در آسمان است؟ پس چرا به این دنیای پست چسبیده‌ای؟»

چسبیده‌ای: چسبیده‌ای

شما نشنیده‌اید که روزی شما در آسمان هست؟ درست است؟ آیه است البته.

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ.»

«و رزق شما و هرچه به شما وعده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

در کدام آسمان؟ در آسمانی که گشوده می‌شود. می‌گویند این که روزی شما در آسمان است این را نشنیده‌ای؟ و به این پستی، به این من‌ذهنی، به این همانندگی‌ها چرا چسبیده‌ای؟ درست است؟ توجه کنید گفت «بی‌ره و رای تو»، راه او از آسمان باز می‌شود، از فضاگشایی باز می‌شود، از فضا بندی نمی‌شود.

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

درست است؟ و هر جا که قبض می‌آید، چون شما حس بی‌مرادی ذهنی می‌کنید.

چون که قبضی آیدت ای راه‌رو

آن صلاح توست، آتش دل مشو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
آتش دل: دل سوخته، ناراحت و پریشان حال

اگر قبضی بیاید، فوراً باید فضاگشایی کنی و ببینی که چه جوری تو بی‌مراد شدی. ما دنبال مرادهای ذهنی هستیم، مرادهای ذهنی توهم هستند، مرادهای ذهنی را ما درواقع تملک کردیم. ما فکر می‌کنیم مُلَکَت و مال ما، جاه و جلال ما، مرادهای ذهنی هستند. این‌طوری نیست.

پس راه از آسمان می‌آید و غذای ما هم از آسمان می‌آید. فضا را باز می‌کنید از آسمان همه‌چیز می‌آید، از آن‌جا می‌آید. رزق ما آن چیزی که به ما وعده داده شده، خلایق، حس امنیت، خرد از آسمان می‌آید. «رزق شما و هرچه به شما وعده شده در آسمان است.»



روی زرد و پای سست و دل سبک کو غذای وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵)

آن غذای خاصگان دولت است خوردن آن بی گلو و آلت است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۶)

شد غذای آفتاب از نورِ عرش مر حسود و دیو را از دودِ فرش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۷)

توجه کنید می‌گوید یک کسی رویش زرد است، پایش سست است برای این‌که روی همانیدگی‌ها و چیزهای آفل ایستاده، من‌ذهنی دارد، دلش هم مثل بادی به این‌ور و آن‌ور می‌رود، هر حادثه‌ای می‌آید دلش را تکان می‌دهد، می‌برد. می‌گوید غذای این‌که راه‌ها از آسمان هست، کجاست؟

می‌گوید این غذا، این راه‌ها مال آدم‌های خاص است که دنبال دولت می‌گردند، دنبال برکت زندگی هستند و خوردن آن با من‌ذهنی و هشیاری جسمی نیست.

پس «غذای آفتاب» یعنی عارف مثل مولانا و شما از فضاگشایی و نور عرش است، ولی کسی که حسود و دیو است، یعنی با انقباض زندگی می‌کند، من‌ذهنی دارد، از دود و از دردهای همین فضای همانیده است، فرش است. عرش و فرش، «عرش» آسمان، «فرش» همین زمین هست.

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُک.»

«سوگند به آسمان که دارای راه‌هاست.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۷)

گفت بی راه تو، بی رای تو، شما باید بدانید وقتی می‌گوید بی راه تو و بدون راه تو و بدون فکر تو یعنی چه؟ شما نباید بگویید که خب این باورها را من باید عوض کنم، یک باور دیگر به‌جای این‌ها بگذارم. یعنی مرکز شما ساده شده، هیچ همانیدگی، هیچ فکری نیست. مرکز شما عدم است، مرکز شما تبدیل به جگر شده.

فکر آن باشد که بگشاید رهی

راه آن باشد که پیش آید شهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷)



شاه آن باشد که از خود شه بُود نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۸)

این را خواندم.

فضا را باز می‌کنید، راه باز می‌شود. راه‌ها از آسمان باز می‌شود. راه‌ها از آسمان باز می‌شود، یعنی از صنع باز می‌شود. فرش، ذهن، سبب‌سازی. سبب‌سازی ذهنی راه باز نمی‌کند. شما نگاه کنید راه‌های شما همیشه از سبب‌سازی ذهن آمده، برای همین به نتیجه نرسیده.

فکر آن است که خلاق باشد، صنع باشد، راهی را باز کند. راه آن است که شاه پیش بیاید، یعنی ره‌گذر بشوید شما. اصلاً به‌سوی زندگی می‌روید شما؟ این هم می‌خواهید با سبب‌سازی بفهمید؟ نمی‌شود.

شما دارید تبدیل می‌شوید، تبدیل به شاه می‌شوید. فضا وسیع‌تر می‌شود، همانیدگی‌ها از مُد می‌افتد، قدرت جذبش را از دست می‌دهد. نباید به مخزن‌ها و لشکر شه بشوید. شما نباید براساس همانیدگی‌ها و قدرت این‌جهانی شاه بشوید.

«جوهر آن باشد که قایم با خود است»، «قایم با خود است» یعنی به خودش قایم است.

چیست حشر؟ از خود خود رفتن جان‌ها به سفر مرغ چو در بیضه خود بال و پری می‌نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

می‌گوید قیامت چیست؟ قیامت این است که از خودِ خودت به‌صورت جان بروی به سفر. بیت قبلی توی آن سفر بود، ره‌گذر بود، آیا شما ره‌گذر هستید؟ به‌سوی زندگی می‌روید؟ یا توی من‌ذهنی نشستید؟ در من‌ذهنی انسان توی ذهن زندگی می‌کند، با سبب‌سازی زندگی می‌کند، فکر و خردش از طریق سبب‌سازی به‌وسیله پندار کمالش، با آبروی مصنوعی‌اش به‌وسیله دردها حاصل می‌شود، همراهش می‌گوید من می‌دانم.

کسی که به صنع معتقد است، می‌گوید من نمی‌دانم، این لحظه باید زندگی تولید کند یک چیزی، فضا را باز کنم، راه و رای از آن‌جا بیاید. می‌گوید قیامت چیست؟ قیامت این است که از خودِ خودت بروی به سفر.

توجه کنید «خودِ خود»، مولانا من‌ذهنی را نمی‌گوید. اگر توجه کنید، اصلاً من‌ذهنی وجود ندارد. شما اگر فضا را باز کنید و جوهر به خودش قایم بشود، متوجه می‌شوید که همچین چیزی اصلاً وجود ندارد، این یک توهم است، توهمِ ذهن است.



در این جا «از خودِ خود» معنی اش من ذهنی نیست. شما نباید بگویید از من ذهنی برود به سوی خداوند. نه! «از خودِ خود» یعنی به وسیله خودِ اصلی، یعنی هشیاری برود با قدم خودش به سوی سفر، به کجا؟ به اصلش. شما به صورت هشیاری بروید.

پس شما باید خودِ خود بشوید با فضاگشایی، خودِ خود به وسیله خودش برود به سفر به سوی زندگی، چرا؟ برای این که اگر شما یک تخم مرغ را در نظر بگیرید، اگر مرغ آن تو بماند، هیچ وقت مرغی نمی شود که دارای بال و پر است، بال و پر بزند، «مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود».

شما باید این تخم مرغ را بشکنید و سفر کنید. تخم مرغِ ما چیست؟ تخم مرغِ ما همین ذهن است که ما با همانندگی ها و سبب سازی به وسیله آن ها افتاده ایم آن تو.

او درونِ دامِ دامی می نهد جان تو، نه این جَهْد نه آن جَهْد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

جان تو: به جان تو قسم

درون دامِ جسم، ما آمده ایم یک دام دیگر درست کردیم که به عنوانِ ذهن است، همانندگی است با سبب سازی زندگی می کنیم، تازه باید از این دام بیاییم بیرون، از دامِ جسم هم بیاییم بیرون. این قدر سخت نیست، به شرط این که این بیت ها را تکرار کنید.

«چیست حَشَر؟» چیست قیامت؟ از خودِ خودت به صورت جان، جان یعنی فضای گشوده شده، اصل خودت، بروی به سفر و می دانی که اگر در توی تخم مرغ بمانی، هیچ موقع مرغی نخواهی شد که بال و پر داشته باشد. باید جوجه از تخم مرغ بیاد بیرون، یواش یواش بال و پر پیدا کند.

شما می دانید یک دانه بادام را می کارید تا پوسته سفتش نشکند آن مغزش بادام نمی شود، درخت نمی شود، درخت بادام نمی شود، پس این پوسته را باید بشکنید از آن جا باید بیایید بیرون. نباید با سبب سازی و مقاومت پوسته را سفت کنید، درواقع مقاومت کردن است که پوسته را سفت می کند، مقاومت نکنید، ستیزه نکنید، منقبض نشوید، منبسط بشوید.

خب [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] می بینید که این انسانی است که در تخم مرغ مانده، اگر آن تو بمانیم ما با سبب سازی زندگی مان را اداره کنیم، مولانا گفت که این زندگی موفق نخواهد شد، پس فضا را باز می کنیم، مرکز را عدم



می‌کنیم، به صورت زندگی داریم می‌رویم به سوی زندگی، مشمول جذب هم می‌شویم به محض این‌که مرکز عدم می‌شود، بله!

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

اگر شما مقاومت نکنید، قضاوت نکنید، یک کمانی می‌شوید که از طریق آن خداوند تیر می‌اندازد. ما کمان هستیم، تیراندازش او هست. ما کمان هستیم از طریق صنّ فکر جدید به ما می‌دهد، راه جدید نشان می‌دهد. گفتیم از فضای گشوده شده راه خودش را به ما نشان می‌دهد، فکر به صورت صنّ خودش را به ما نشان می‌دهد، راه حل از آن جا می‌آید بیرون.

دی شوی، بینی تو اخراج بهار لیل گردی، بینی ایلاج نهار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲)

دی: زمستان
لیل: شب
ایلاج: وارد کردن، درآوردن چیزی در چیز دیگر
نهار: روز
اخراج: بیرون کردن

این بیت را بعداً هم می‌خوانیم. اگر شما بگویی این ذهن با این دیدش، با این عقلش واقعاً زمستان است، می‌بینید از شما بهار زندگی بیرون آمد. اگر بگویید این شب است، این سبب‌سازی من این طوری که می‌بینم این دید نیست، این دید جسم‌هاست، پس این دید درست نیست، من اشتباه می‌بینم، یک دفعه روز از شما می‌آید بیرون، درست است؟ این البته آیه قرآن است، بعداً هم خواهیم خواند، این بیت بیت مهمی است.

«ذَلِكَ بَأَنَّ اللَّهَ يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَأَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ»
«این بدان سبب است که خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید و از روز می‌کاهد و به شب می‌افزاید. و خدا شنوا و بینا است.»
(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۶۱)

«این بدان سبب است که خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید» یعنی خداوند دائماً در این کار است، این‌که گفت شرّ و فتنه می‌اندازد توی ذهن ما و زندگی ما این است که می‌خواهد شب ذهن را کوتاه کند، روز قیامت را افزایش بدهد.



و این که شما می‌گویید این روز است، یعنی سبب‌سازی روز است، از این می‌کاهد. به شما می‌خواهد لحظه به لحظه ثابت کند که سبب‌سازی روز نیست، سبب‌سازی عقل نیست. «از روز می‌کاهد و به شب می‌افزاید.»

برای ما می‌گوییم دیدن برحسب فضاگشایی و عدم، دیدن برحسب خداوند شب است، این درست نیست، «دیده‌ای کاندِر نُعاسی شد پدید»، «ذاتِ هستی را همه معدوم دید». وقتی ما یک چشمی باز کردیم، چشم من‌ذهنی بوده، در خواب باز شده این، ما آن عقل را عقل می‌دانیم. شما بگویید الآن آن عقل شب است، این طوری که من می‌بینم و زندگی می‌کنم، این شب است، این جهل است، این عقل من‌ذهنی است، این عقل خداوند نیست، من باید با عقل کل زندگی کنم.

«و خدا شنوا و بیناست.» یعنی این که شما باید درک کنید که خداوند می‌خواهد این من‌ذهنی را شما شب ببینید، بگذارید از این شب بودن کم کند، دائماً در این کار است که به شما حالی کند که این دید غلط است. خب شما تا او بلا سرتان نیاورده به‌سادگی بفهمید دیگر! این بعد از آن ابیات است:

**چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تند**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

بعد از آن سه بیت معروف است. این بیتی که الآن خواندیم که می‌گوید دی شوی، زمستان شوی، اخراج بهار را از خودت می‌بینی. یعنی تو بگویی من زمستانم، بهار می‌شوی. اگر بگویی شبم، با این تشکیلات من‌ذهنی، فوراً روز را می‌بینی.

علت این که روز را نمی‌بینی، بهار را نمی‌بینی برای این که می‌گویی این طوری که من خودم را نشان می‌دهم برحسب همانیدگی‌ها، مردم می‌گویند به به! این همان بهار من است. نه این بهار نیست، این زمستان شماست. این طوری که من می‌بینم از طریق سبب‌سازی، می‌گویم این بهترین فکر است، این همین روز است. نه، بگو این شب است تا روز را ببینی.

**بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من
تا تو قدم در ننه‌ی، خود سَحَری می‌نشود**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)



این‌ها خورشیدهای ذهنی هستند، وقتی می‌گویید این لحظه من نیازمند به راهنمایی زندگی هستم، فضا را باز می‌کنی می‌شود واقعاً سحر، خداوند را می‌بینی، این خورشید اصلی است، ما هم از آن جنس هستیم.

اما اگر فضا را ببندی بروی به سبب‌سازی و در سبب‌سازی خورشیدهای ذهنی و کتابی انتخاب کنی، مثلاً بگویی من این کتاب را بخوانم واقعاً به حضور می‌رسم، کتابِ ذهنی، کتاب سبب‌سازی، علت و معلول، می‌گوید اگر بیست، بیست علامت کثرت است، بیست تا چیز مانند خورشید اگر در این شب دنیا به من بتابد:

در شب دنیا که محجوب است شید

ناظر حق بود و زو بودش امید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲)

و شما فضا را باز نکنی، ناظر نباشی، امیدت از او نباشد و امیدت از این نوشته‌ها باشد. توجه کنید این نوشته‌ها می‌توانند در این جهان در کار مادی به ما کمک کنند، هر کسی مدیر است باید کتاب‌های مدیریت بخواند، هر کسی رهبر است باید کتاب‌های رهبری بخواند. این‌ها دانش این جهانی است و اداره این جهان به وسیله مدیران اداره می‌شود و آن‌ها به این جور دانش که مربوط به این جهان است، به سیستم‌ها و غیره و ذالک احتیاج دارند. احتیاج داریم ما بدانیم، ولی به درد زنده شدن به خداوند نمی‌خورد، به درد صنع و شادی بی‌سبب نمی‌خورد.

«بیست چو خورشید اگر تابد» در این شب دنیا بر من «تا تو قدم درنهی»، او چه جوری قدم می‌گذارد؟ با فضاگشایی. «خود سحر می‌نشود» من سحر را نمی‌بینم، روز را نمی‌بینم. با فضاگشایی «با سلیمان پای در دریا بنه» تا چو داوود او بسازد صد زره یا «آب سازد صد زره»، بله؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شما نمی‌توانید در ذهن بمانید، سبب‌سازی کنید و از کتاب‌ها یا خورشیدهای این جهانی یا آدم‌ها، ما خیلی دوست داریم من‌ذهنی را نگه داریم از آدم‌ها به صورت خورشید استفاده کنیم، کمک نمی‌کند. شما آدم‌ها را خورشید کرده‌اید؟ آدم‌ها، مولانا برای این است که فضا را باز کنیم خورشید زندگی، خداوند بیاید. وقتی، اسم این «لی مع الله وقت بود آن دم مرا»، دمی که شما با او یکی می‌شوید هیچ چیزی، هیچ‌کسی آن وسط نمی‌تواند بیاید.

بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من

تا تو قدم درنهی، خود سحر می‌نشود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)



با فضاگشایی او قدم بر زندگی و مرکز شما می‌گذارد و سحر می‌شود. سحر، عرض کردم یعنی دیدار خداوند، سحر یعنی این لحظه شما خورشید را می‌بینید. و بالا هم گفته «اشک دوان هر سحری»، اوج نیازمندی شما را به سحر می‌رساند. متأسفانه در اثر شرطی‌شدگی این قدر ما به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد نیازمندیم، اصلاً جا نمی‌ماند که ما نیازمند خداوند باشیم، نیازمند زندگی باشیم.

با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داوود آب سازد صد زره (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

این را خواندیم. فضا را باز کن، با خود زندگی با خود خداوند، به صورت او پا در این فضا بگذار تا آب یعنی هشیاری برای شما زره بسازد تا من‌های ذهنی بیرون و من‌ذهنی خودتان به شما آسیب نزنند.

بعد از این حرفی ست پیچاپیچ و دور با سلیمان باش و دیوان را مشور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲)

مشور: مشوران، تحریک نکن.

وقتی یادگرفتی فضا را باز کنی، فضا را باز کنی، دیگر نرو به سبب‌سازی و الگوهای ذهنی را که هر کدام یک دیو هستند، این‌ها را فعال کنی و بیاوری به مرکزت برحسب آن‌ها ببینی، دیوان را به شورش درنیاور.

حق قدم بر وی نهد از لامکان آن‌گه او ساکن شود از کُن فکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

شما فضا را باز می‌کنید، به این مرکز شلوغ شما، به این جهنم شما خداوند از لامکان پا می‌گذارد و این جهنم شما ساکن می‌شود، در آن موقع هست که شما حواستان می‌آید روی خودتان،

تمرکز روی خودتان، فضا را باز می‌کنید حق قدم می‌گذارد به مرکز شما از لامکان از طریق بگو «بشو و می‌شود»، «کُن فکان» این آتش مرکز شما یعنی دردهای شما ساکن می‌شود، هشیاری‌تان بالا می‌رود، همیشه تکرار این ابیات به شما کمک می‌کند، این یکی از معجزات هست واقعاً، شما از «ذکر» و تکرار ابیات خودتان را محروم نکنید.



در دلش خورشید چون نوری نشاند پیشش اختر را مقادیری نماند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

این بیت مهمی است. وقتی سحر می‌شود شما خورشید را می‌بینید، فضا را باز می‌کنید، اگر یک خرده صبر کنید و این جگر شما قوی‌تر بشود در این صورت، «اختر» نماد همانیدگی است، همانیدگی‌ها ارزششان را از دست می‌دهند، قدرت آمدن به مرکز شما را از دست می‌دهند.

«در دلش خورشید» یعنی خود زندگی وقتی نوری را روشن بکند و این مستقر بشود آن‌جا، یواش‌یواش می‌بینید که چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد از ارزش می‌افتد و توانایی آمدن به مرکز شما را ندارند.

دانه دل کاشته‌ای، زیر چنین آب و گلی تا به بهارت نرسد، او شجری می‌نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

می‌گویند ای خداوند خودت را به صورت «دانه دل»، آلت را کاشته‌ای زیر آب و گل من که درواقع این کشت‌های ثانویه هستند، آب و گل ما چه هست؟ هر چیزی که پس از ورود به این جهان حادث شده، یعنی به وجود آمده، این تن ما، فکرهای ما، من‌ذهنی ما، هر چیزی که به ذهن می‌توانیم ببینیم این‌ها چه هستند؟ این‌ها آب و گل هستند.

زیر این چه کاشته شده؟ زیر آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد چه کاشته شده؟ دانه دل ما، دانه دل ما همان بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، ولی باید بهار تو شروع بشود تا آن کاشته‌شده یک درخت بشود. درخت چه؟ درخت سرو، درخت آزادگی، درخت بی‌نهایت و ابدیت خودش، یعنی ما به او زنده می‌شویم. درست است؟

همین الان گفتم، این بیت را این‌جا هم به‌نظرم آوردیم که چه‌جوری بهار او می‌شود؟ بهار او موقعی می‌شود که بگویی این به اصطلاح شکفتگی من، حتی اگر جوان هستی به صورت جوان، قوی، زیبا، نمی‌دانم دانش، بیزینس (حرفه: business)، پول درمی‌آورم، نمی‌دانم فلان، این‌ها زمستان است، برحسب این‌ها من خودم را نفروشم و خودنمایی نکنم.

این کار سخت است، در جوانی سخت است. خوشا به حال کسی که در جوانی موفق می‌شود این چیزها را بفهمد. حالا یک ذره هم خودنمایی کند ولی بفهمد که ضرر دارد اشکالی ندارد. یک خرده خودنمایی کند، یک خرده ضربه بخورد تا متوجه بشود، ولی نه بیش از حد. توجه می‌کنید؟



دانه دل کاشته‌ای، زیرِ چنین آب و گلی تا به بهارت نرسد، او شجری می‌نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

و شما می‌دانید که [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این آب و گل است، افسانه من‌ذهنی آب و گل است و زیرش بی‌نهایت و ابدیت خدا است، باید فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بگوییم این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی واقعاً زمستان است.

البته زمستان بودنش را در زندگی ما زود نشان می‌دهد، ولی خب الآن امکانات فهمیدن این موضوع در سنین ده‌سالگی، دوازده‌سالگی فراهم شده، این دانش الآن در دسترس شما است، باید این‌ها را بخوانید و به همدیگر هم خب می‌توانید یاد بدهید، در خانواده می‌توانیم این‌ها را تکرار کنیم، یاد بگیریم که دانه دل، خود خداوند کاشته شده، خداوند خودش را کاشته در ما، هر کاری هم بکنیم الآن خواهیم خواند که او روییده می‌شود و این همانیدگی‌ها می‌افتد. البته این‌ها را می‌دانید.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز می‌کنیم مرکز عدم می‌شود و یواش‌یواش همانیدگی‌ها می‌افتد، کشت‌های ثانویه می‌افتد و بی‌نهایت و ابدیت خداوند یک درخت می‌شود در ما. همین بیت باز هم:

دی شوی، بینی تو اخراج بهار لیل گردی، بینی ایلاج نهار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲)

دی: زمستان
لیل: شب
ایلاج: وارد کردن، درآوردن چیزی در چیز دیگر
نهار: روز
اخراج: بیرون کردن

عرض کردم از این بیت‌ها به صورت ابزار ما استفاده کنیم، هر جا شما دیدید بهارِیت خودتان را، شکوفایی خودتان را در معرض نمایش می‌گذارید، باید بگویید که این زمستان من است و زمستان را به صورت بهار نشان می‌دهم، شکوفایی براساس همانیدگی‌ها زمستان است.

می‌گوید اگر زمستان بشوی تو اخراج بهار را در خودت می‌بینی، اگر شب بشوی، «ایلاج» هم باز هم «اخراج» هست، یعنی بیرون آمدن روز را در خودت می‌بینی.



پس روز از شما بیرون می‌آید، بهار هم از شما بیرون می‌آید، به شرطی که من ذهنی را بهار نبینی و من ذهنی را شب ببینی، روز نبینی.

کار عارف راست، کاو نه احوال است چشم او بر کشت‌های اول است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

آحوال: لوچ، دوبینی

شما اگر عارف بشوید احوال نمی‌شوید، در این لحظه فضا را باز می‌کنید چشمتان به دانه دل است، به همانیدگی‌ها نیست، همانیدگی‌ها را ذهن نشان می‌دهد. چشم شما به خود زندگی است، اصل شما است، هم در خودتان، هم در دیگران.

ما نمی‌گوییم این کار آسان است ها! ولی این‌ها را شما تکرار کنید بدانید. وقتی شما تمرکز می‌کنید روی ظاهر آدم‌ها و کشت اول را در او نمی‌بینید، کشت اول همان «دانه دل» است که روز آلت خداوند بی‌نهایت و ابدیت خودش را در ما کاشته، قرار است فقط آن رشد کند، ولی ما آمدم روی آن کشت‌های ثانویه را به صورت همانیدگی کاشتیم. بله باید این‌ها را شخم کنیم. چه جوری شخم بزنیم؟ این سه بیت:

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت ابلهی فریاد کرد و برنتافت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۱)

کاین زمین را از چه ویران می‌کنی می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۲)

گفت: ای ابله برو، بر من مران تو عمارت از خرابی بازدان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۳)

بر من مران: با من مخالفت مکن، عکس «با من بران» که به معنی «با من همراهی و موافقت کن» است.

یکی آمده بود زمین را شخم می‌زد، خداوند با فضاگشایی ذهن شما را شخم می‌زند همه کشت‌های ثانویه را از ریشه می‌کند، یک من ذهنی ابله می‌گوید چکار می‌کنید؟ چرا کاشته‌های ثانویه را که من کاشتم، این‌ها را از ریشه درمی‌آوری؟



هر کسی که عارف هست، حواسش به کشت اول است می‌فهمد که این ویران کردن نیست، این آباد کردن است، چون کشت‌های ثانویه، همانیدگی‌ها همه انرژی زنده زندگی را می‌گیرند، ما زندگی‌مان را سرمایه‌گذاری می‌کنیم به کشت‌های ثانویه یعنی همانیدگی‌ها، می‌گوییم این پول من است، این مقام من است، این هیكل من است، این دانش من است، هر چیزی که با آن همانیده هستیم ببینید، شعرهایش را خواندیم که چه ضررهایی دارد.

اصلاً یک کسی ذهنش را شخم می‌زند و همانیدگی‌ها را از ته درمی‌آورد و می‌اندازد بیرون، به‌طوری‌که ریشه‌هایش دیده می‌شود دیگر، دیگر رشد نخواهد کرد و انرژی‌اش را پس می‌دهد به شما به‌صورت «جگر»، اگر یک کسی من‌ذهنی داشته باشد می‌آید می‌گوید چرا این کار را می‌کنی؟ این حماقت است.

مولانا می‌گوید ای ابله تو بر من ایراد نگیر، من دارم آباد می‌کنم، تو آبادی را از خرابی تشخیص بده. تا این همانیدگی‌ها شخم زده نشود ما آباد نمی‌شویم.

در غزلم جبر و قدر هست، از این دو بگذر زآن‌که از این بحث به‌جز شور و شری می‌نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

می‌گوید در این غزل «جبر و قدر» هست، «جبر و قدر» یعنی مثل این‌که غزل می‌گوید که دست تو نیست دست خداوند است، تو هیچ کاری نمی‌توانی بکنی، چون گفتیم بدون او نمی‌توانی زندگی کنی.

یک من‌ذهنی با سبب‌سازی می‌گوید خب دست خدا است دیگر! نه دست خداوند نیست، دست شما است. شما این لحظه باید به توانایی انتخاب خودتان پی ببرید که می‌توانید بروید به سبب‌سازی، می‌توانید فضاگشایی کنید.

اگر بگویید علاج ندارم باید بروم به سبب‌سازی، از ذهن نمی‌توانم بیایم بیرون، توانش را ندارم، شما باید بگویید من نمی‌خواهم، نه که توانش را ندارم، توانش در همه هست.

می‌گوید در این غزل ظاهراً جبر و قدر هست، ولی «جبر و قدر» را من نمی‌گوییم، شما قدرت انتخاب دارید، اگر بخواهید در مورد جبر و قدر این غزل بحث کنید یا هر جبر و قدری بحث کنید، می‌گوید فقط فتنه برپا می‌شود، فقط سرگیجه می‌گیرید، جبر و قدری وجود ندارد.

قدر وجود دارد، شما فضا را باز کن بگذار راه باز بشود، «قضا و کُنْ فکان» میلش، یعنی میل خداوند به قیامت ما است، او می‌خواهد به او زنده بشویم زندگی ما درست بشود، یعنی خداوند هزاران بار بیشتر از ما در این لحظه



می‌خواهد حال ما خوب بشود، ما نمی‌خواهیم بعد هم می‌گوییم نمی‌توانم، نمی‌توانم یعنی «جبر»، نمی‌توانم نداریم ما.

شما در «نمی‌توانم» می‌گویید قدر، «قضا و کُنْ فَکَانَ»، «قضا» درواقع قضاوت خداوند است، «قدر» اجرای آن است، هر چیزی که خداوند در این لحظه، حالا او فکر نمی‌کند، بگوییم فکر می‌کند آن اجرا می‌شود، امکان ندارد اجرا نشود.

«قدر» اجرای قضا است، می‌گوییم قضا و قدر دیگر. «قضا» قضاوت خداوند است، فکر خداوند است، «قدر» اجرایش هست در این لحظه. خب شما قضا را باز کنید یک جور است، قضا را ببندید بروید ذهن به سبب‌سازی، یک جور دیگر هست.

وقتی قضا را می‌بندی می‌گویی که من به قدرت انتخابم در این لحظه که فضاگشایی می‌تواند باشد عمل نمی‌کنم، پس وارد فضای جبر می‌شوید.

نمی‌توانم، این‌طوری باید زندگی کنم، خیلی‌ها هم می‌گویند من علاجی ندارم، نمی‌توانم از این وضع بیرون بیایم. بهتر است بگویی نمی‌خواهم! نمی‌خواهم به قدرت انتخابم عمل کنم.

ترس و نگرانی و خشم و ناامیدی و این‌ها مال سبب‌سازیِ توهم ذهن است. جبر و قدر، اگر بخواهیم درستش را بگوییم، جبر ایجاب می‌کند که ما من‌ذهنی را رها کنیم، برویم به فضای گشوده‌شده به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم.

بیت‌های قبل این را می‌گفتند، گفت «میل تو سوی حَسْرَت»، میل تو سوی قیامت ماست، میل تو سوی خوشبختی ماست. میل تو این است که ما به صنع تو عمل کنیم و به طرب تو برسیم. واقعاً خداوند در این لحظه می‌خواهد ما از جنس او بشویم و بی‌نهایت شادی او را تجربه کنیم. نمی‌خواهیم می‌گوییم نمی‌توانیم و تقصیر او است.

تقصیر خداوند است؟ نه. این مقایسه حضرت آدم و شیطان را که شعرهایش را امروز هم می‌خوانیم شما خواهش می‌کنم دقت کنید.

پس جبر و قدری در غزل نبود. شما اختیار دارید در این لحظه قضا را باز کنید و خودتان را در معرض سازندگی «قضا و کُنْ فَکَانَ» قرار بدهید. محکوم نیستید در ذهنتان بمانید، در سبب‌سازی بمانید. اگر به‌طور سطحی



من ذهنی شما یعنی این [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] افسانه من ذهنی دارد می گوید که نمی شود و نمی توانم، به او گوش ندهید و بحث نکنید، سبب سازی نکنید با سبب های ذهنی، برای این که از این بحث به جز فتنه و شر و بدی بر نمی خیزد. فقط فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

پس در این لحظه ما اختیار داریم، فضا را باز کنیم، خودمان را در معرض صنع و طرب بی نهایت زندگی قرار بدهیم و یا برویم به سبب سازی، آن جا [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] به وسیله سبب سازی توهمی ذهنی، خشم و ترس و ناامیدی و بقیه هیجانات بد من ذهنی را ایجاد کنیم. دست ماست.

ولی اگر بخواهیم من ذهنی را نگه داریم و شروع کنیم به بحث و جدل که دست ما نیست، دست خداست، نمی شود، نمی توانم فلان، این ها همه فتنه انگیزی خودمان است. اجازه بدهید این ها را هم بخوانیم:

از پدر آموز ای روشن جبین
رَبَّنَا گُفْتُ وَ ظَلَمْنَا پیش از این
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت
نه لَوای مکر و حیلَت برفراخت
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۰)

جَبین: پیشانی
ظَلَمْنَا: ستم کردیم
لَوَا: پرچم

این بیت ها را ممکن است بعداً هم بخوانیم. ولی واقعاً اگر این ها را هر روز چند بار شما بخوانید، باز هم به عمق آن ها بیشتر پی می برید و به شما کمک می کند. می گوید از حضرت آدم که پدر ما بوده، ای روشن جبین، ای روشن پیشانی، بیاموز.

روشن پیشانی یعنی کسی که اختیار دارد فضا را باز کند، درست مثل این که این دکترا یک چراغی می زنند این جا [اشاره به پیشانی] خوب ببینند جلو را، مثلاً عمل می کنند یا مثلاً دندان پزشک ها و این ها هم می گذارند، ما همه روشن جبین هستیم، فوراً می توانیم از اختیار خودمان، از قدرت انتخاب خودمان استفاده کنیم و فضا را باز کنیم.

«از پدر آموز ای روشن جبین» یعنی هر کسی، این لحظه می تواند سحر بشود. «رَبَّنَا گُفْتُ وَ، ظَلَمْنَا پیش از این» به ترکیب بیت هم توجه کنید، می گوید او گفت «رَبَّنَا»، رو به شیطان نکرد. اگر در این لحظه می رفت به سبب سازی



ذهن و فضا بندی و مقاومت و قضاوت، رَبَّنَا نمی گفت. رَبَّنَا گفت یعنی شروع کرد به فضا گشایی، یعنی رو کرد به خداوند. «ظَلَمْنَا» هم گفت یعنی گفت ما به خودمان ستم کردیم، چرا؟ گفت مرکزمان را جسم گذاشتیم، تقصیر خودمان بوده، ما از اختیارمان استفاده نکردیم. چه کسی گفته؟ حضرت آدم. چه کسی باید الان بگوید؟ شما.

شما باید بگویید که تا به حال ای خداوند، درحالی که رو به او می کنید و فضا گشایی می کنید، «با سلیمان پای در دریا بنه»، این کار را می کنید، رَبَّنَا می گوید، یعنی فضا را باز می کنید. رَبَّنَا نگوید چه می شود؟ فضا بسته می شود، یک راست می روید به ذهن و سبب سازی.

«رَبَّنَا گفت و ظَلَمْنَا» گفت ما به خودمان ستم کردیم، تقصیر ما بوده. ما این تشخیص را ندادیم که مرکز ما باید تو باشی و با عقل تو استفاده کنیم. ما آمدیم دیگری را گذاشتیم، بنابه غزل، عقل او را انتخاب کردیم، درحالی که ما نمی دانستیم بدون تو نمی شود زندگی کرد، با دگری نمی شود زندگی کرد، با دگری نمی شود عشق را بیان کرد. ما الان فهمیدیم که باید تو را بگذاریم و تو هم پهلوی ما بودی، ما فضا را باز نکردیم تو را ببینیم:

در نگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

از آلم نشرح دو چشمش سرمه یافت

دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

ما بعد از این مازاغ می شویم. مازاغ یعنی مرکز را عدم نگه می داریم، مازاغ یعنی زاغ نمی شویم، از جنس من ذهنی نمی شویم، فضا را باز می کنیم غیر از تو چیز دیگری را مرکزمان نمی گذاریم. این ها را حضرت آدم گفته، به ما می گوید این ها را شما یاد بگیرید.

اول رو بیاورید به او با فضا گشایی، بعد هم بگویید که ستم کردیم به خودمان، یک موقعیت را، یک فرصتی را از دست دادیم، عذر می خواهیم و بعد از این لحظه به لحظه نیازمندی خودمان را در نظر می آوریم، سحر می شود، فضا را باز می کنیم تو می آیی مرکز ما.

بهانه نکرد، تزویر هم نساخت. شما نگاه کنید به بهانه سازی من ذهنی خودتان. بهانه سازی من ذهنی شما قسمت عمده ای از مانع سازی ذهنی شما است که به وسیله سبب سازی در ذهن ایجاد می شود.



شما بهانه می‌سازید که فضاگشایی نکنید. بهانه می‌سازید خشمگین بشوید. بهانه می‌سازید ناله کنید شکایت کنید، در این لحظه مرکزتان را عدم نکنید. بهانه یک سبب ذهنی است که شما عنوان می‌کنید به این دلیل من باید توی ذهنم باشم، باید مقاومت کنم. به این دلیل باید خشمگین بشوم. به این دلیل باید حمله کنم. به این دلیل باید نگران بشوم. به این دلیل باید تأسف بخورم. بهانه دارد!

مردم بهانه می‌کنند می‌گویند من به شما مثلاً پیغام فرستادم، به من [اشاره به خودشان]، شما جواب ندادید، من برنامه را نگاه نمی‌کنم، قهر می‌کنم. بهانه است، چه کسی می‌سازد؟ من ذهنی می‌سازد. شما باید همچو بهانه‌ای بسازید؟!

تزویر، یعنی فکر کردن با سبب‌سازی. تزویر صُنْع نیست، خلاقیت نیست. من ذهنی وقتی از همانیدگی‌ها رد می‌شود تزویر می‌سازد، حيله می‌کند، بهانه می‌سازد.

هیچ سببی قابل قبول نیست که در این لحظه شما فضا را باز نکنید، هیچ سببی. برای همین چه گفت؟ گفت که، همین الآن، ما راجع به جبر و قدر بحث نمی‌کنیم.

شما نمی‌توانید بگویید که قضا و قدر من را به این روز انداخته، خداوند من را به این روز انداخته، من اختیار ندارم، من قدرت ندارم، من از این وضع نمی‌توانم خارج بشوم، اجباراً باید این‌طوری زندگی کنم. این بحث ذهنی است، سبب‌سازی ذهنی است این، بهانه‌سازی است.

شما رَبَّنَا نمی‌گویید. اگر رَبَّنَا بگویید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز می‌کنید، متوجه می‌شوید که قضا و قدر و حکم خداوند که به انبساط است، راه جلوی پای شما می‌گذارد. شما به صنع و شادی بی‌سبب، طرب ذاتتان مجهز هستید، این را می‌بینید، تجربه می‌کنید. بکنید این کار را، رَبَّنَا هم بگویید، ما به خودمان ستم کردیم هم بگویید. «ما» نه «من»، همیشه بگویید «من»، چون تمرکز روی خودم است. بگویید چه بلاها من بر سر خودم آورده‌ام؟ این سؤال را بکنید.

من چیزها را در مرکز گذاشته‌ام، من هیچ موقع رَبَّنَا نگفته‌ام. چرا من فضاگشایی نکردم تا حالا؟ تا حالا بهانه ساختم، مانع ساختم، با سبب‌سازی مانع ساختم. من تا حالا گفته‌ام که اگر وضعیت این‌طوری باشد، این‌طوری باشد، این‌طوری باشد من نمی‌توانم زندگی کنم. این‌ها بهانه است و مانع است، من با سبب‌سازی ذهنی این کار را کرده‌ام، من هم‌ااش در تزویر بودم.



می‌گوید حضرت آدم پرچم مکر و حيله را بلند نکرد. من ذهني می‌آید بالا، پرچم، لوا يعني پرچم دیگر، پرچم و علم مکر و حيلت من ذهني را روشن کرد، بلند کرد. خب، بله اين آيه را می‌گوید:

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»
«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری، از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی، بر ما رحمت نیاوری، از زیان‌دیدگان» حتی از زیان‌کاران خواهیم بود. نه تنها از زیان‌دیدگان بلکه از زیان‌کاران خواهیم بود. پس بنابراین حضرت آدم این را گفته.

شما هم می‌توانید بگویید؟ حالا آن آیه را هم نمی‌فهمیم اگر، الآن دیگر این را می‌فهمیم که هر کسی که با انتخاب خودش آن چیزی را که ذهنش نشان می‌دهد به مرکزش می‌آورد به خودش ستم می‌کند، برای این که می‌توانست عدم را بیاورد با فضاگشایی و آن چیز ذهني را بازی بداند. از این اختیار استفاده نکرده جبری شده، جبری شده، من مجبورم بروم ذهن. آیا شما مجبورید بروید ذهن؟ درست است؟

پس الآن شما می‌دانید حضرت آدم و یا آیه قرآن چه جوری، می‌گوید که چه جوری ما به خودمان ستم کردیم. ما به جای تو چیزها را گذاشتیم، گناه کردیم، درد ایجاد کردیم و اگر به ما لطف نکنی، يعني چه؟ يعني ما مرکزمان را عوض می‌کنیم تو زندگي ما را درست کن. يعني ما طبق غزل فهمیدیم «بی تو به سر می‌نشود، با دگري می‌نشود»، ما تا حالا با «دگري» زندگي کردیم، الآن فهمیدیم با دگري نمی‌شود.

ما فهمیدیم که برای بیان عشق آمده بودیم، با ذهنمان عشق را بیان کردیم، نتوانستیم. ما تا حالا جگر نداشتیم، الآن با گذاشتن تو در مرکزمان، با اختیار خودمان دارای جگر شدیم. و ما فهمیدیم که این بلاها را تو سر ما نیاوردی، ما خودمان با انتخاب مرکز بد به خودمان سر خودمان آوردیم.

باز آن ابلیس، بحث آغاز کرد
که بَدَم من سُرخ‌رو، کردیم زرد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)

رنگ، رنگِ توست، صَبَاغم تویی
اصلِ جُرْم و آفت و داغم تویی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)



دوباره آن ابلیس بحث آغاز کرد، به صورت چه کسی؟ به صورت ما. ما می دانید که

نَفَس و شیطان، هردو یک تن بوده اند در دو صورت خویش را بنموده اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

وقتی درواقع ما شروع می کنیم به بحث و جدل با سبب سازی، ما داریم شیطان را به معرض نمایش می گذاریم. پس ابلیس شروع می کند به بحث. بحث یعنی چه؟ تمام گفت و گوی درونی ما که دائماً با خودمان حرف می زنیم، این کار شیطانی است، بحث است.

به جای این چه باید باشد؟ با فضاگشایی، صنع. گفت و گوی درونی عکس صنع است. فضاگشایی، صنع، شادی بی سبب، طرب و هزارتا چیز دیگر. حس امنیت، خرد، همین دو بیتی که الآن خواندیم، جبین ما روشن می شود، جلوی خودمان را می بینیم. همین که فضا را باز کنید مثل چراغ قوه آدم جلوی خود را می بیند به کجا می رود، ولی هر لحظه رَبَّنَا می گوید و ظَلَمْنَا.

شما می دانید که اگر جسم را بگذارید مرکزتان، به خودتان ستم خواهید کرد و جزایش را می بینید. این طوری نیست که خداوند بگوید که حالا این دفعه این مرکزش را گذاشته جسم، اشکالی ندارد. نه، به اندازه ای که مرکزمان را جسم می گذاریم، ما جزایش را می بینیم، برای این که دچار جَفَّ الْقَلَمِ هستیم، قلم می نویسد دیگر، قلم می نویسد. هر که وفا می کند خوب می نویسد، هر که جفا می کند بد می نویسد. هر که ستیزه می کند زندگی اش خراب می شود.

این غزل مهم بود که گفت، «یک سرِ مو از غم تو»، یک سرِ مو بی غم تو سببِ خرابی می شود. یک سرِ مو با غم تو سببِ درست شدن می شود. یک سرِ مو رَبَّنَا و ظَلَمْنَا می گوئیم کار درست می شود. یک سرِ مو مثل شیطان عمل می کنیم:

باز آن ابلیس، بحث آغاز کرد که بُدَم من سُرخ رو، کردیم زرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)

رنگ، رنگ توست، صَبَاغ تویی اصلِ جُرم و آفت و داغ تویی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)



صَبَّاح: رنگ‌رز

ببینید ما چقدر مثل ابلیس عمل می‌کنیم. ابلیس شروع کرد به بحث درونی، همه ما مشغول گفت‌وگوی درونی هستیم. نیستیم؟

این سلطه معتادگونه فکر بعد از فکر همین بحث است. شما با بحث، بحث را با چه کسی می‌کنید؟ با خداوند. شما وقتی گفت‌وگوی درونی دارید به خداوند می‌گویید تو حرف زن، من دارم حرف می‌زنم، او هم می‌گوید:

پس شما خاموش باشید اَنْصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

ما خاموش نمی‌شویم. او می‌گوید تو از جنس گوش‌ی من زبان، من باید حرف بزنم. ما می‌گوییم نه تو از جنس گوش‌ی، ما از جنس زبان هستیم. شما ممکن است بگویید، بله ما چشمان را باز کردیم این ذهن ما حرف می‌زد. درست است کاملاً، برای همین گفتیم «دیده‌ای کاندرا نغاسی شد پدید»، «ذات هستی را همه معدوم دید».

ما یاد گرفتیم با خودمان حرف می‌زنیم، این کار شیطانی است، چه می‌گوییم؟ می‌گوییم

که من سرخ‌رو بودم، یعنی سالم بودم تو من را مریض کردی، ای خدا تو من را مریض کردی! این رنگ، رنگ توست، رنگ من نیست. نه، رنگ ماست، برای این‌که جسم‌ها را در مرکزمان گذاشتیم.

«رنگ، رنگ توست، صَبَّاحم تویی»، صَبَّاح یعنی رنگ‌رز. جبری و قدری این است دیگر. که می‌گوید این قضا و قدر است سر من آمده، خدا آورده، من کاری نمی‌توانم بکنم. نه ما جبری نیستیم، ما اختیاری هستیم.

ما به خداوند به صورت امتداد شیطان می‌گوییم، رنگ رنگ توست، تو رنگ کردی من را! رنگ‌رمز تو هستی و ریشه این جرم من و آفت من، این ضررهایی که به من خورده و این داغ من، دردهای من تو هستی.

واقعاً ریشه گناه ما یعنی این همانیدگی‌های ما و این ضرری که به ما خورده و دردهای ما خداوند است؟ و آدم چه را متوجه شده؟ پس ما از جنس شیطان هستیم که متوجه نیستیم.

اصل جرم ما گذاشتن چیزها در مرکزمان است. اصل جرم ما خداوند نیست، محرومیت خودمان از لطف خداوند است، رحمت اندر رحمت است او، هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند، دنبال بهانه می‌گردد به ما کمک کند.

می‌گوید، ما فکر نمی‌کنیم که امروز آن شعرها را بخوانیم، ولی می‌گوید که



دایه و مادر بهانه‌جو بُود تا که کی آن طفل او گریان شود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۲)

خداوند مثل دایه و مادر است منتظر است که ما گریه کنیم تا شیر بدهد به ما. گریه کنیم یعنی حس نیازمندی بکنیم، گرسنه‌مان بشود، بگوییم به‌لحاظ ذهنی ما شدید صفر، ما نیستیم، به ما شیر بده، حس نیازمندی بکنیم، حس ناتوانی بکنیم. درست است؟

دایه و مادر، پس خداوند دنبال بهانه می‌گردد به ما کمک کند، ولی ما، همین دو سه بیت بعد، قبل، ما بهانه می‌کنیم. ما بهانه می‌کنیم و تزویر می‌سازیم، دنبال دلیل می‌گردیم که به این دلیل، به این دلیل، به این دلیل خداوند به ما کمک نمی‌کند. به این دلیل مرکز را نمی‌توانم عدم کنم. درست است؟

رنگ، رنگ توست، صباغم تویی اصل جُرم و آفت و داغم تویی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)

صباغ: رنگ‌رز

ببینید ما این‌طوری می‌گوییم یا نه؟

هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي تا نگردي جبری و، کژ کم تنی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۳)

بر درختِ جبر تا کی برجھی اختیارِ خویش را یک سو نهی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۴)

همچو آن ابلیس و ذریات او با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۵)

ذریات: جمع ذریه به معنی فرزند، نسل

«همچو آن ابلیس و ذریات او» که ما هستیم «با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو». ببینید چقدر طلایی هستند این بیت‌ها، این بیت‌ها را هی باید بخوانیم واقعا.



گفت و گوی درونی ما جنگ با خدا و با او گفت و گو است، ما با خدا گفت و گویی نداریم، فقط یک طرفه است، او حرف می زند ما بیان می کنیم، «ما کمان و تیراندازش خداست»، ما فضا را باز می کنیم، او صنع می کند. گفت و گو چیست؟ یکی او می گوید یکی ما.

اصلاً دعا کردن ما چه معنی دارد؟ وقتی که او همیشه برای ما دعا می کند ما چرا با من ذهنی دعا می کنیم؟ ما چه می فهمیم چه باید بخواهیم. «هین بخوان» می گوید این آیه را بخوان، شیطان چه گفته؟ گفته تو ما را منحرف کردی، آیه اش هم فکر کنم این جاست، بله:

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می کنم.»
[ما به عنوان من ذهنی هم خودمان را گمراه می کنیم و هم به هر کسی که می رسم او را به واکنش درمی آوریم.]
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«گفت حال که مرا گمراه ساخته ای»، شیطان به خداوند می گوید، ما هم همین را می گوئیم، چون ما دُرّیات، فرزندان او هستیم به صورت من ذهنی، گفت «حالا که من را گمراه ساخته ای، من هم ایشان» یعنی انسان ها را گمراه خواهیم کرد «از راه راست» که راه فضای گشوده شده است منحرف می کنیم.

پس هرگونه فضا بندی، هرگونه انقباض به خاطر مرادهای این جهانی که ذهن خشمگین می شود فضا را می بندد، شیطانی است. «گفت حال که مرا گمراه ساخته ای» واقعاً خداوند گمراه ساخته است ما را؟ «من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می کنم.» راه راست او، فضا گشایی، راه های آسمان است، غذاهای آسمان است، امروز همه را خواندیم.

می گوید این آیه را بخوان تا جبری نشوی و کژ نتنی، کژ تنیدن، کژ فکر کردن، آوردن چیزها به درون است، به مرکز است. کژ تنیدن، بدون جگر تنیدن است. «بی تو به سر می نشود، با دگری می نشود»، با دگری زندگی کردن کژ تنیدن است، کژ فکر کردن است.

الآن می گوید چقدر می جهی به درخت جبر؟ درخت جبر همین درخت من ذهنی است. بر درخت جبر کی می پری می روی بالا؟ درخت من ذهنی، درخت جبر است، و از اختیار خودت استفاده نمی کنی در این لحظه، مانند شیطان و فرزندان او. تمام من های ذهنی فرزندان شیطان هستند.



همچو آن ابلیس و ذریات او با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۵)

هر کسی که من ذهنی دارد، یعنی با خدا در جنگ است دیگر. خداوند می‌خواهد از طریق ما صنعش را بیان کند، ما چیزها را می‌آوریم به مرکزمان، دیدمان دید چیزها می‌شود و سبب‌سازی خودمان و حرف خودمان را می‌زنیم، این عین کفر است، جنگ با خدا است و او آشفته‌گی می‌اندازد در زندگی ما:

تا به دیوار بلا ناید سرش نشود پند دل آن گوش کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

سر ما به دیوار می‌خورد، چقدر دیگر به دیوار بزند؟ ما دیگر در سی چهل سالگی مریض می‌شویم، چقدر دیگر ریب‌المَنون بیاید؟ چقدر ما باید با عقل جزوی اقدام کنیم، سرنگون بشویم، ولی نفهمیم که عقل جزوی را باید رها کنیم.

مانند آن ابلیس و فرزندان او که من‌های ذهنی این جهان هستند، در درون گفت‌وگو می‌کنند با خودشان، از یک فکری به فکری دیگر می‌پرند با سبب‌سازی، و به این ترتیب با خدا در جنگ هستند.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦





در بیت آخر غزل اشاره به جبر و قدر بود که انسان در من‌ذهنی دچارش می‌شود. «جبر» یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی است، که به جای این‌که بگوید «من نمی‌خواهم» می‌گوید «من نمی‌توانم» و در نتیجه در ذهن می‌ماند و متأسفانه فکر می‌کند که خداوند می‌خواهد. بشر در جبر و قدر مدت‌ها است که مانده. و سه بیت دیگر هم راجع به کاهلی و جبر می‌خوانم که متوجه بشویم که هر کسی در جبر بماند، یعنی مشخصات من‌ذهنی را داشته باشد، کاهل است، تنبل است، کار نمی‌کند.

**هرکه ماند از کاهلی بی شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

**هرکه جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

**گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۰)

کاهلی: تنبلی

رنجور: بیمار

لاغ: هزل و شوخی، در این‌جا به معنی بددلی است. «رنجوری به لاغ» یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض

و کاهلی: تنبلی. رنجور: بیمار. لاغ: هزل و شوخی، در این‌جا به معنی بددلی است یا بیهودگی است. «رنجوری به لاغ» یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض یا مریض شدن بیهوده در ذهن، چیزی که برای انسان هیچ لزومی ندارد، ضرورتی ندارد. یعنی این من‌ذهنی ضرورت ندارد، بلکه لازم است که هرچه زودتر ما از شرش رها بشویم. پس می‌بینید که هر کسی که جبر بیاورد، تنبل می‌شود و علائمش بی‌شکری و بی‌صبری است. هر کسی شکر نمی‌کند، یعنی این‌که در این لحظه قدر فضاگشایی و صنع را نمی‌داند، در نتیجه می‌رود به سبب‌سازی ذهن و از طریق فکرهای پی‌درپی همانیده دنبال چاره می‌گردد. صبر هم ندارد، برای این‌که من‌ذهنی فقط تعجیل می‌شناسد. و جای دیگر می‌گوید این آدم احمق است.

**گفت پیغمبر که: احمق هر که هست
او عَدُوّ ماست و غول رَهزن است**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۷)



می‌گوید پیغمبر فرموده هر کسی که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند، این احمق است، هر کسی باشد، هر نسبتی با من داشته باشد. و او دشمن ما است و دزد راه است. پس متوجه می‌شویم که هر کسی که در این لحظه اختیار فضاگشایی را از دست بدهد و جبر بیاورد، خودش را بیخودی مریض می‌کند، به‌طوری‌که این مریضی او را در گور من ذهنی می‌کند.

می‌گوید پیغمبر فرمود که مریض شدن بیهوده، غیرلازم، بی‌ضرورت، یعنی آدم نباید مریضِ ذهنی بشود، درد می‌آورد و آخرسر این چراغی که قرار بود روشن بشود که مرتب می‌گوییم که این چراغ، چراغ ذهن باید آن چراغ را روشن کند، آن چراغ می‌میرد. و این چراغِ اَبتر که نور ندارد، روشن می‌شود و ما را می‌برد به پندار کمال، تعصب و ناموس و دردهای آن و افسانه‌ی من ذهنی. چراغ ما خاموش می‌شود.

چقدر مهم است که به این ترتیب ما جبر را که انسان با بزرگ کردن من ذهنی یواش‌یواش فکر می‌کند که اختیار دیگر ندارد، مجبور است که توی ذهن بماند، امکان خروج از ذهن وجود ندارد، این امکان را در سنن پایین ما در اختیار بچه‌هایمان قرار بدهیم که بتوانند از آن استفاده کنند، به ایشان یاد بدهیم که این امکان یعنی استفاده از قدرت انتخاب و اختیار در سنن پایین ده دوازده‌سالگی برای فضاگشایی و بازی دانستن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بازی دانستن همانندگی‌ها و دید دویی من ذهنی که این غلط است، این‌ها بتوانند زودی چراغ درستشان را روشن کنند با این چراغِ اَبتر که ذهن باشد و فهمیدن باشد.

توجه کنید مولانا می‌گوید این فهمیدن، به ذهن بردن، این چراغ ناقص است. این فضاگشایی و صُنْع زندگی چراغ خوبی است که ما دنبالش می‌گردیم، ولی آن چراغ می‌گوید می‌میرد. خب در این بیت‌ها معیارهایی هست که شما می‌توانید خودتان را بسنجید مثل «شکر» و «صبر».

در اول برنامه گفتیم «در حرکت بودن»، آیا شما کاهل هستید یا در حرکت هستید؟ پای جبر گرفته‌اید، بیشتر می‌گویید نمی‌توانم، امکان ندارد؟ آیا هیچ می‌گویید که من نمی‌خواهم، اگر بخواهم می‌توانم و بخواهید و بتوانید؟ و این جبر با ابزارهای شما را افسرده می‌کند، رنجور می‌کند، بی‌حال می‌کند، بی‌قدرت می‌کند و می‌اندازد توی قبر من ذهنی. ذهن یک قبر است.

و می‌گوید پیغمبر فرموده این لزومی ندارد. لزومی ندارد، چرا پس ما این‌همه مریض هستیم بیهوده؟ چرا در قبر ذهن دراز کشیده‌ایم مرده‌ایم؟ چرا چراغمان را خاموش کرده‌ایم با چراغِ اَبتر حرکت می‌کنیم و خرواب شده‌ایم، این‌همه ضرر به خودمان و دیگران می‌زنیم؟ شما باید این سؤالات را از خودتان بکنید و جلو بروید.



اما یک بیت خوانده‌ام که اشتباه بوده، الآن دارم درست می‌کنم.

دیده‌ای کاندر نُعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳)

نُعاس: چُرت، در این‌جا مطلقاً به معنی خواب

مصرع دوم به این ترتیب است. و مصرع دوم متعلق است به یک بیت دیگری.

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶)

پس متوجه می‌شویم که هر چشمی که، هر دیدی که در خواب ذهن پدید بیاید، فقط خیال و ذهن را می‌بیند که «نیست» است، وجود ندارد. عرض کردم من‌ذهنی یک توهم است، یک چیز ساخته‌شده از ذهن است که مجاز است. وقتی بزرگان می‌گویند مجاز، مجاز همین من‌ذهنی است، مجاز همین زمان روان‌شناختی است که گفت خداوند برای انسان این را تمام کرده. «یار در آخرزمان»، یار یعنی خداوند، آخرزمان یعنی آخر زمان روان‌شناختی، «کرد طَرَب‌سازی‌ای»، «باطنِ او جدِّ جدِّ ظاهرِ او بازی‌ای».

و دیده‌ای هم که باز هم از همانیدگی‌ها به وجود بیاید، ذات هستی که خداوند است و خود زندگی است آن را معدوم می‌بیند، می‌گوید وجود ندارد همچو چیزی. پس دوباره «عدم» در این‌جا آن عدمی نیست که خلأ است ما می‌گوییم. عدم یعنی در این‌جا دیدن برحسب جسم. «دیده‌ای کو از عدم آمد پدید»، «ذاتِ هستی» که خداوند است و خود زندگی است، ما هم از جنس او هستیم، آن قسمتِ جگر ما را نمی‌بیند، آن را معدوم می‌داند.

اما اجازه بدهید غزل را یک دور دیگر خلاصه‌اش را توضیح بدهم. بعد از این یک غزل دیگری کوتاه است خواهیم خواند برای شما، که آن غزل درست عکس این است. عکس این غزل است، بفهمیم که اگر بدون او زندگی کنیم در ذهن چه می‌شود. پس:

بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود
هرچه کنم عشق بیان، بی جگری می‌نشود

اشک دوان هر سَحَری از دلم آرد خبری
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود



یک سرِ مو از غمِ تو، نیست که اندر تنِ من آبِ حیاتی ندهد، یا گهری می‌نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

به سر شدن: تمام شدن کار، حاصل شدن مراد.
جگر: در این جا مجازاً غم و غصه.

پس ما داریم به زندگی می‌گوییم که بدون این‌که من فضاگشایی کنم در این لحظه و با تو باشم، هیچ چاره دیگری ندارم. بدون زنده شدن به تو با فضاگشایی و پا گذاشتن با سلیمان به دریا، بدون این‌که بتوانم با تو یکی بشوم، زندگی من به سر نمی‌رود. من ذهنی که «دگری» است، هر چیز دیگری که حادث است، با آن زندگی جلو نمی‌رود. و گفتیم که تا حالا با دگری ما زندگی کرده‌ایم و کار بی‌مزد کرده‌ایم، خودمان را به صورت نقش نشان داده‌ایم، این کار جلو نخواهد رفت. و آمدیم عشق را بیان کنیم، عشق وحدت ما با زندگی است، هر چقدر سعی کنیم که فقط با باورمندی و بودن در ذهن عشق را بیان کنیم، داریم توصیف ذهنی می‌کنیم، این بیان عشق نیست. بیان عشق با جگر که همین فضای گشوده شده است، همین انباشتگی جنس اصلی ما است امکان دارد.

و فهمیدیم که اگر نیازمندی ما، آرزومندی ما، شدید باشد به زندگی، یعنی بیت اول را بخواهیم اجرا کنیم بگوییم که من نیازمند صد درصد تو هستم در این لحظه، این لحظه سحر می‌شود و من خورشید را می‌بینم یعنی خدا را می‌بینم و در نتیجه از دلم خبری می‌آید به این ترتیب، از دل اصلی‌ام، نه از من ذهنی‌ام که خبرهای دروغین می‌گوید، مصنوعی می‌گوید و بر اثر سبب‌سازی. از دل اصلی‌ام که خداوند است یک پیغامی می‌آید. اما نه من ذهنی‌ام این را می‌فهمد، نباید انتظار داشته باشم من ذهنی‌ام بفهمد، نه من ذهنی‌های دیگر. بنابراین نباید از دیگران بخواهم که من را تأیید کنند یا حرف‌های ما را تأیید کنند.

و هیچ یک ذره‌ای از این تن من یعنی از من ذهنی من نیست که من این را انتخاب کنم و در اطرافش فضا باز کنم و بگویم من از جنس تو نیستم، تو دگری هستی، واقعاً این از مرکز من برود بیرون و زندگی درونش آزاد بشود و این به من آب حیات ندهد، یعنی من زنده‌تر نشوم و این تبدیل به گوهر حضور نشود.

پس کوچک‌ترین چیزی که چسبیده به من ذهنی شما، جزو من ذهنی شما است شناخته بشود، شناسایی مساوی آزادی است، این تبدیل به آب حیات می‌شود، شما را زنده‌تر می‌کند و تبدیل به جگر می‌شود در بیت اول.

ای غمِ تو راحتِ جان، چیست این جمله فغان؟
تا بزنم بانگ و فغان، خود حشری می‌نشود



میلِ تو سوی حَشَر است، پیشه تو شور و شر است بی ره و رای تو شها ره گذری می نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

یا «ره گذری می نشود».

چیست حَشَر؟ از خودِ خود رفتنِ جانها به سفر مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

حَشَر: گروه و جمعیت نامنظم.
حَشَر: رستاخیز، قیامت.

پس غم تو یعنی این لحظه تمام فکر و ذکر من است که من به تو زنده بشوم، غم همانندگی ندارم. پس این همانندگیها به مرکز نمی آید و فقط من یک غم دارم، آن هم زنده شدن به تو است. مأموریت را فهمیده ام. پس این همه داد و بیداد و فغانی که به صورت من ذهنی تو می کنی چیست؟ می گوید چیست، این برای چه است؟ تو می کنی. البته می بینید که «چیست این جمله فغان؟» یعنی همه چیز تو هستی. اگر بدانیم که همه کارها را او می کند، همه چیز او است، ما دست از دخالت برمی داریم.

بعد می گوید چرا این همه بانگ و فغان می زنم، قیامت نمی شود؟ معلوم می شود بانگ و فغان من اگر هم از روی فضاگشایی است خنثی می شود با بانگ و فغان من های ذهنی یا من ذهنی خودم، همین اشکال قبلی. شاید من از من ذهنی ام می پرسم که آیا من در حال پیشرفت هستم یا نه؟ یا از من های ذهنی می پرسم. می گوید چرا این همه من فغان می کنم، احساس نیاز می کنم، پس من به تو زنده نمی شوم؟

بعد این درک را به ما می گوید که میل خداوند سوی قیامت ما است، می خواهد ما را زنده کند به بی نهایت و ابدیت خودش و در همانندگی هایمان فتنه می اندازد، آنها را به هم می ریزد. یعنی دائماً پارک ذهنی ما را به هم می ریزد آن طوری که چیدمان کردیم و می خواهد شخم بزند. تا چکار کند؟ تا راه و فکر خودش را به ما بدهد، نه راه و فکری را که ما از طریق سبب سازی انتخاب می کنیم. می گوید بدون راه و فکرهای تو که از طریق صنع من می بینم، من رهگذر نمی شوم به سوی تو.

یعنی من باید یک جوری بتوانم از من ذهنی بروم بیرون، بفهمم من ذهنی من نیستم. این کار با خودِ خود من صورت می گیرد، یعنی تو. خودِ خود من تو هستی. پس من باید آن چیزی که توهم است، این را صفر کنم.



می‌گوید حَشَر چیست؟ قیامت چیست؟ یعنی من به وسیله خودِ خودم بروم سفر. سفر به کجا؟ به سوی تو. ولی من ذهنی‌ام دائماً مزاحم است و مرغ را می‌خواهد در تخم مرغ نگه دارد. تا زمانی که جوجه توی تخم مرغ است، هیچ موقع بال و پر پیدا نخواهد کرد. باید پوسته بشکند، او بیاید بیرون رشد کند. ما هم باید پوسته ذهن را بشکنیم و شروع کنیم رشد کردن و بال و پر درآوردن. و:

بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من
تا تو قدم در ننه‌ی، خود سحری می‌نشود
دانه دل کاشته‌ای، زیر چنین آب و گلی
تا به بهارت نرسد، او شجری می‌نشود
در غزم جبر و قدر هست، از این دو بگذر
زان‌که از این بحث به‌جز شور و شری می‌نشود
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴۵)

بیست: کنایه از کثرت و مقدار نامحدود است.
شجر: درخت.

پس من به خورشیدهای مادی نگاه نمی‌کنم. اگر ذهنم نشان می‌دهد که فلان کس خورشید است، فلان کتاب خورشید است، فلان عمل خورشید است، فلان باور خورشید است، فلان مکان خورشید است یا فلان زمان خورشید است، هر چه را که ذهنم نشان می‌دهد خورشید است، آن‌ها به درد من نمی‌خورند.

«بیست» علامت کثرت است. می‌توانست بگوید صد، می‌توانست بگوید هزار، فرق نمی‌کند. خورشیدهای بیرونی به من کمک نمی‌کنند. اگر آن‌ها الآن می‌تابند یعنی من از آن‌ها روشنایی می‌گیرم. تا من فضا را باز نکنم، تو قدم در مرکز من نگذاری، سحر نخواهد شد. سحر موقعی است که خورشید از درون من می‌آید بالا. توجه کنید که ما به‌صورت خورشید از این فضای گشوده‌شده می‌آییم بالا. آن خورشید هم ما هستیم، هم خداوند هست.

بعد می‌گوید دانه دل یعنی خودت را، بی‌نهایت خودت را، زیر چنین آب و گلی، چنین آب و گل همین حادث ما است. هر چیزی که ذهن می‌تواند در ما ببیند به‌صورت ما، این آب و گل ما است. علی‌الاصول این‌ها کشت دوم هستند. کشت اول همین بی‌نهایت خداوند است.

«دانه دل کاشته‌ای»، خودت را کاشته‌ای زیر این پوسته حادث من، آب و گل من، همانیدگی‌های من. تا بهار تو نشود، تا بهار تو نیاید، این درخت نخواهد شد. گفتیم بهار او می‌آید، همین امروز دو بار خواندیم.



وقتی که شما درک کنید که این بهاری که در ذهن می‌بینید، چه بخواهد جوانی باشد، چه زیبایی، چه قدرتمندی، چه سواد، هرچه که ذهنتان نشان می‌دهد و شکوفا شده می‌گوید این بهار من است، این بهار نیست، زمستان است. و این را زمستان بدانید، بهار او می‌آید.

بهار او بیاید شما به صورت حضور، یک درخت می‌شوید. الآن این بوته خار است که پایین می‌گوید این درخت جبر و قدر است. پس ما به صورت همانیدگی، به صورت خوشه و معمولاً این من‌ذهنی را به صورت خوشه نشان می‌دهند، برای این‌که یک ساقه دارد، هی شاخه، شاخه، شاخه و در قسمت‌های مختلف زندگی ما روییده.

پس بهار او و روز او گفتیم موقعی می‌آید که ما خودمان را زمستان بدانیم و شب بدانیم. ولی می‌دانید که مردم فکرهای خودشان را که با آن همانیده هستند، جدی گرفته‌اند، خودشان را جدی گرفته‌اند. بنابراین بهارشان نخواهد آمد، روزشان نخواهد آمد.

و گفت در غزل جبر و قدر هست. اگر به طور سطحی ببینی، فکر خواهی کرد که این‌ها همه دست خدا است، دست شما نیست و از این بگذر. تو این لحظه اختیار داری، قدرت انتخاب داری، می‌توانی فضا باز کنی و رَبتا و ظَلَمْنَا بگویی. بگویی خدایا من رو می‌کنم به تو، من به خودم ستم کرده‌ام. یا نه، بروی به ذهن سبب‌سازی کنی، خودت بلا سر خودت بیاوری و به گردن قدر بیندازی، قضا و قدر بیندازی، بگویی خدا کرده. و بگویی هم چون خدا کرده، هیچ علاجی ندارم، من باید همین‌طوری زندگی کنم بمیرم!

بنابراین در ذهن بحث نکن. من‌ذهنی شما را زمین می‌زند و ثابت می‌کند که واقعاً باید در جبر و قدر باشید. جز فتنه‌انگیزی کار دیگری از دست بحث ذهنی‌ات بر نمی‌آید.

غزل دیگری که برایتان می‌خوانم غزل شماره ۱۹۵ است. می‌گوید:

**شهوة که با تو رانند، صدتو کنند جان را
چون با زنی برانی، سستی دهد میان را**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۵)

صدتو: صد لایه، صد برابر
میان: کمر، منظور تمام جسم است.

وقتی شهوت می‌گوید یعنی ذهن در کار است، مجاز توی کار است، توهم ذهن توی کار است، همانیدگی توی کار است. اگر انسان‌ها با تو شهوت‌رانی کنند، انسان با خدا شهوت‌رانی کند، چه‌جوری شهوت‌رانی می‌کند؟ من‌ذهنی می‌سازد.



در این لحظه عرض کردم ما انتخاب داریم. اگر فضا را باز کنیم و جنس آلت خودمان را به خودمان نشان بدهیم، از جنس خدا بشویم، سحر بشود، ما با خداوند عشق‌بازی می‌کنیم. اما اگر برویم به ذهن، فضا را باز نکنیم و همین‌طور که می‌دانید عوامل انقباض خیلی زیاد است. انسان‌های من‌ذهنی دنبال مراد هستند. هر همانیدگی یا شکوفایی همانیدگی، مرادشان است. و مرتب بی‌مراد می‌شوند، بی‌مرادی انقباض می‌آورد. انقباض یعنی یک نوع واکنش که هیجان‌های منفی مثلاً خشم و ترس و ناامیدی و این‌ها را در شما ایجاد می‌کند، حسادت را ایجاد می‌کند. حسادت انقباض است، انبساط نیست. انبساط سبب رواداشت است. انبساط فراوانی خداوند است، انبساط.

هرچه منبسط‌تر می‌شویم می‌بینیم که این فراوانی بی‌نهایت است و لزومی ندارد که ما تنگ‌نظری کنیم، حسادت کنیم یا بخل کنیم. پس اگر ما برویم به ذهن و شروع کنیم به سبب‌سازی، داریم با خداوند شهوت‌رانی می‌کنیم. به این ترتیب صد لایه می‌شود من‌ذهنی ما. در این‌جا جان همان من‌ذهنی است.

اما اگر یک کلمه دیگری به‌کار می‌برد، می‌گفت مثلاً عشق‌بازی‌ای که با تو کنند انسان‌ها صدتو کنند جان را، آن موقع می‌شد جان اصلی ما. وقتی منبسط می‌شویم جان اصلی ما صدتو می‌شود. صدتو می‌شود یعنی بزرگ می‌شود. لایه‌به‌لایه باز می‌شود و ما بی‌نهایت می‌شویم. صد تو یعنی بی‌نهایت، در صورتی که منبسط بشویم.

اگر منقبض بشویم، لایه‌های همانیدگی ضخامت پوسته من‌ذهنی را زیاده‌تر می‌کند و تمثیلش این است که اگر می‌گوید مردی با زنی شهوت‌رانی کند، آن هسته مرکزی‌اش خسته می‌شود، خالی می‌شود. «سستی دهد میان را» یعنی کل بدنش را، کل وجودش را بی‌حال می‌کند.

و در این‌جا فقط مثال می‌زنم، می‌گویم که پس اگر انسان برود به ذهن، من‌ذهنی بسازد و با من‌ذهنی‌اش با خداوند ارتباط برقرار بکند، دارد با خداوند شهوت‌رانی می‌کند و این من‌ذهنی‌اش را صد لایه خواهد کرد و این شبیه افسرده کردن و بی‌حال کردن کل وجودت است، هسته مرکزی‌ات است، یعنی هسته مرکزی ما قدرتش را از دست می‌دهد اگر برویم به سبب‌سازی ذهن و شهوت‌رانی کنیم با تصویر ذهنی‌ای که با خدا ساخته‌ایم.

پس دو جور شد. یکی‌اش شما منبسط می‌شوید، منبسط می‌شوید، جنس خداییتان با خدایت شروع می‌کند یکی شدن. این عشق است، عشق‌بازی با خداوند است، بالاخره ما تبدیل به او می‌شویم. جان ما بی‌نهایت می‌شود. ما این کار را نمی‌کنیم. ما می‌رویم توی ذهن. چرا؟



همین الآن خواندیم، چشم ما به نُعاسی باز شده که شعرش را خواندیم که جز خیال چیز دیگر نمی‌بیند. آن چیزی که نیست را می‌بینیم، ما مجاز می‌بینیم. ما یک من‌ذهنی داریم، زمان ما این لحظه نیست. زمان ما تغییرات من‌ذهنی را نشان می‌دهد. وقتی می‌گوییم حالم خوب نیست، منظور ما این است که حال من‌ذهنی‌ام خوب نیست. نه این‌که حال اصلی من که حال خدایتم است خوب نیست. مردم حالشان خوب نیست، حال من‌ذهنی‌شان خوب نیست.

پس شهوت‌رانی در ذهن با خداوند مرکز انسان را بی‌قدرت می‌کند، سست می‌کند، انسان کاهل می‌شود. درست است؟ ما این را الآن می‌فهمیم که غزل اولمان می‌گفت: «بی‌تو به سر می‌نشود، با دگری می‌نشود».

الآن می‌خواهیم بگوییم که اگر با دگری باشیم، چه‌جوری می‌شود؟ با دیگری باشیم آن هسته ما بی‌قدرت می‌شود، ما افسرده می‌شویم و خودش مثال‌هایی می‌زند. الآن می‌گوید کسانی که به دنیا مشغول هستند این‌ها را نگاه کنید، این‌ها افسرده‌اند.

پس بنابراین «شهوت که با تو رانند» همین افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. جان در این‌جا که من‌ذهنی است صدتو می‌شود، صد لایه می‌شود، ضخیم می‌شود. درست است؟ این حالت نیست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این حالت عشق‌بازی با خداوند است، برای این کار مرکز ما باید عدم بشود. عدمی که خالی است، از جنس زندگی است، او باید بیاید به مرکز ما. این را نمی‌گوید. می‌گوید بدانید که چه‌جوری خواهد شد اگر مرکزتان جسم باشد.

زیرا جماع مُرده، تن را کند فسرده بَنگر به اهل دنیا، دریاب این نشان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۵)

می‌گوید برای این‌که عشق‌بازی با مرده تن را افسرده می‌کند. عشق‌بازی با مرده، می‌بینید که مثال عجیبی می‌زند که ما متوجه مصیبتی که تویش افتادیم را بفهمیم. ما متوجه نمی‌شویم که در چه خروبی افتاده‌ایم، در چه وضعیتی هستیم هم فرداً، هم جمعاً.

تنها هم باشیم عشق‌بازی می‌کنیم با مرده، من‌ذهنی با من‌ذهنی عشق‌بازی می‌کند، این عشق‌بازی مرده با مرده است و هر کدام از ما درواقع مشغول یک مرده هستیم، من‌ذهنی مرده است. ما با من‌ذهنی‌مان عشق‌بازی می‌کنیم



و این درست نیست، زیرا عشق‌بازی با مرده تن را افسرده می‌کند. می‌گویند باور نداری؟ به اهل دنیا نگاه کن. آن‌هایی که با مقامشان، با قدرتشان هم‌هویت شده‌اند، با علمشان هم‌هویت شده‌اند.

اهل دنیا یعنی کسانی که چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد این‌ها را جدی گرفته‌اند و می‌آورند به مرکزشان، از دنیا شیر می‌گیرند، نه از فضای گشوده شده. می‌گویند «بُنگر به اهل دنیا»، آن‌هایی که بیست و چهارساعته به دنیا مشغول هستند، این‌ها درواقع دنیا را ذهنشان نشان می‌دهد، با اقلام این دنیا عشق‌بازی می‌کنند.

پس بنابراین این‌ها زنده‌هایی هستند که با مرده عشق‌بازی می‌کنند. شما به این‌ها نگاه کن، ببین این‌ها افسرده‌اند، منجمدند. واقعاً شما به جوانانی نگاه کنید می‌روند توی این کار اخبار و نقل کردن چیزهای افسرده‌کننده و خبرهای بد و جنگ و این چیزها، شما نگاه کنید در عرض سه چهار سال این جوان‌ها پژمرده می‌شوند، چه زن، چه مرد. برای این‌که دائماً به کار این دنیا و نقل چیزهای بد مشغول هستند.

«بُنگر به اهل دنیا» و یا کسانی که در این کارهای این دنیا در مقاماتی هستند که با فضاگشایی کار نمی‌کنند، با من‌ذهنی کار می‌کنند. می‌گویند «بُنگر به اهل دنیا، دریاب این نشان را». درست است؟ افسانه من‌ذهنی درواقع عشق‌بازی با مرده است که وجودش منجمد است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، افسرده است.

حالا شما به خودتان نگاه کنید، ببینید که وضعتان چه‌جور است؟ آیا بی‌جان هستید؟ افسرده هستید؟ آیا با اقلام ذهنی‌تان دارید عشق‌بازی می‌کنید؟ این‌ها می‌آیند مرکز شما، شما خودتان و این چیزها و فکرایتان را جدی گرفته‌اید؟

در غزل داشتیم «بی ره و رای تو»، ببینید که راه زندگی را دارید با فضاگشایی، فکرای زندگی را دارید یا فکرایتان از طریق دید همانیدگی‌ها بالا می‌آید؟ چه‌جوری است؟ خودتان را ارزیابی کنید.

میران و خواجگان‌شان، پژمرده است جان‌شان

خاک سیاه بر سر، این نوع شاهدان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۵)

می‌گویند امیران و بزرگان این جهان جان‌های پژمرده دارند، جان‌های افسرده دارند، پر از درد دارند. برای همین است که درد ایجاد می‌کنند. میل میران، امیران و بزرگان قدرت‌مند این جهان به ایجاد درد بیشتر است، چون از جنس خرّوب‌اند در کار خرابکاری هستند.



حالا ما باید به خودمان نگاه کنیم. ببینیم آیا ما جزو امیران و خواجهگان این جهان هستیم؟ عشق‌بازی با مرده می‌کنیم؟ جان ما پژمرده است؟ شما جان‌دار هستید؟ شادید؟ صنع دارید؟ طرب دارید؟ یا پژمرده هستید؟ می‌گوید خاک بر سر چنین شاهدان یعنی این‌ها عاشق مرده شده‌اند، با مرده عشق‌بازی می‌کنند. معشوق‌های شما چه هستند و که هستند؟ آیا تصاویر ذهنی‌اند؟ صورت هستند؟

مولانا می‌گوید خاک بر سر چنین معشوق‌ها. ما نمی‌توانیم همین‌طور که در فکرمان چیزها را تجسم می‌کنیم، خدا را هم تجسم کنیم. این جور در نمی‌آید. اگر با خدا این‌طوری عشق‌بازی کنیم، جانمان افسرده خواهد شد، نیروی ما کمتر خواهد شد. ما نمی‌توانیم خدا را در ذهنمان تجسم کنیم که بیشتر مردم می‌کنند، عشق‌بازی با مرده می‌کنند، روز به روز افسرده‌تر می‌شوند. الآن می‌گوید:

در رو به عشقِ دینی، تا شاهدان ببینی پُر نور کرده از رُخ، آفاق آسمان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۵)

پس همین الآن فضا را باز کن، برو به عشقِ دینی. اقرار کن که تا حالا مرکزتان جسم بوده، با مرده عشق‌بازی کردید. فضا را باز کن، در این لحظه نرو دیگر به ذهن، برو به عشقِ دینی.

عشقِ دینی یعنی این دفعه شما فضا را باز می‌کنید، حقیقتاً با جنس اصلی‌تان، با خداوند عشق‌بازی می‌کنید. «در رو به عشقِ دینی» تا ببینی که وقتی فضا را باز کردی در آن‌جا شاهدان چه‌جوری‌اند؟ شاهدان یعنی زیبارویان.

بله، درحالی‌که با رُخت که فضای گشوده‌شده است، روشن‌جبین هستی، آفاق آسمان را روشن کرده‌ای. آفاق آسمان را روشن کرده‌ای یعنی تمام آسمان درونت را روشن کرده‌ای، نه این آسمان را. «پُر نور کرده از رُخ، آفاق آسمان را» و افق‌های آسمان درونت را روشن کرده‌ای.

کسی که بتواند افق‌های آسمان درونش را روشن کند مثل مولانا، ممکن است بتواند افق‌های دیگر را هم روشن بکند و برای این‌که در آن‌ها زندگی را می‌بیند. البته ما نباید منتظر این باشیم که یک نفر بیاید ما را به صورت زندگی ببیند، ما به زندگی زنده بشویم، همین‌طور که امروز توضیح دادیم باید کار کنیم، موقوف آن جذبه و آن ارتعاش و آن قرین نباشیم.



«در رو به عشقِ دینی، تا شاهدانِ ببینی»، «پُر نور کرده از رُخ»، پس دقت می‌کنیم فضاگشایی می‌کنیم، به عشقِ دینی دست پیدا می‌کنیم، در ضمن روشن می‌کنیم جلوی خودمان را. هم ما خودمان می‌بینیم، هم با ارتعاشی که داریم دیگران می‌بینند آفاق آسمانی که هر کسی باید توی آن آسمان باشد. این‌ها را فقط باید از طریق کار کردن روی خودمان تجربه کنیم، با ذهنمان نفهمیم.

در رو به عشقِ دینی، تا شاهدانِ ببینی پُر نور کرده از رُخ، آفاق آسمان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۵)

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این افسانه من‌ذهنی خبری از عشقِ دینی ندارد. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی فضاگشا خبری از عشقِ دینی دارد، می‌رود به عشقِ دینی، نمی‌گوید بروم شهوت‌رانی کنم با خداوند که روزبه‌روز تاریک‌تر بشود زندگی‌ام و در ظلمت شب ذهن بمانم.

بخشد بُتِ نهانی، هر پیر را جوانی ز آن آشیانِ جانی، این است ارغوان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۵)

«بُتِ نهانی» خداوند است. وقتی می‌رویم به عشقِ دینی، فضا را باز می‌کنیم، بُتِ نهانی پیر را جوان می‌کند. پیر در واقع من‌ذهنی است. پیر این حادث است. ما متوجه می‌شویم که عمر ما جاودانه است و عمر این تن ما نیست. پس بُتِ نهانی فوراً ما را می‌آورد به این لحظه جوان می‌کند.

شما ممکن است هشتاد سال داشته باشید، نود سال داشته باشید، ولی در این لحظه باشید، دلتان جوان باشد، «هر پیر را جوانی». از آن لانه و «آشیانِ جانی» که فضای گشوده شده است یک ارغوانی، یک درختی بالا می‌آید که شما هستید، «این است ارغوان را». در آن‌جا می‌گفت که تا بهارت نیاید شجری به وجود نمی‌آید.

پس معلوم می‌شود با سبب‌سازی ما یک درخت خار می‌سازیم یا بوته خار می‌سازیم و این درخت جبر است، نمی‌توانم است، ندیدن انتخاب است، تحمل بدبختی است، انداختن به گردن خداست. شعرهایش را خواندم، دیدید که جبر را درخت جبر می‌گفت و این‌که شیطان می‌گوید تو کردی، این‌که می‌گوید «جبر و قَدَر» یعنی من مجبور هستم، خدا کرده. نه شما مجبور هستید، نه خدا کرده. بیتش را خواندیم، گفت آدم متوجه شد که به خودش ستم کرده، می‌توانسته خداوند را مرکزش بیاورد جسم را آورده. وقتی متوجه شد، دیگر نکرد این کار را،



آمد پایگاه، بهانه‌ای هم نکرد دیگر، اجازه نداد ذهنش بهانه بتراشد، فضا را باز کرد و امروزه ما این بیت‌ها را داریم.

من مرتب دارم پیشنهاد می‌کنم که ابیات مولانا را تکرار کنید تا هشیاری‌تان بالا برود، من ذهنی شما را نترساند، ناامید نکند، پایین نکشد، به سبب‌سازی نتواند ببرد. شما اگر سبب‌سازی بروید، نمی‌توانید از شر من ذهنی و از دیدش خلاص بشوید.

بخشد بُتِ نهانی، هر پیر را جوانی ز آن آشیانِ جانی، این است ارغوان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۵)

پس «آشیانِ جانی» همین خداوند است و فضای گشوده‌شده است. «بُتِ نهانی» هم خداوند است و هر کدام از ما که می‌گوییم پیر شدیم، فرسوده شدیم، بی‌جان شدیم در ذهن، ما را جوان می‌کند برای این‌که از جنس خودش و یا این لحظه می‌کند و ما شروع می‌کنیم به صورت درخت ارغوان گل‌های نو می‌آوریم، زیبا می‌آوریم، به جای خار که از سبب‌سازی حاصل می‌شد. این دفعه در فضای گشوده‌شده یک درخت زیبایی که ما باشیم شروع می‌کند به رشد.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] همه صحبت‌ها سر این است که شما در این افسانه من ذهنی درحالی‌که دید ذهن دارید، عقل جزوی دارید نمانید، بلکه آن دید را دید درست ندانید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. بدانید که این دید باقی نیست، دید آفل است، «دید آن است آن، که دیدِ دوست است». آن چیزی که باقی نیست دوست ما نیست. درست است؟ آن چیزی که باقی است دوست ما است و دید ما است، یعنی همین حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. پس:

خامش کنی و گر نی، بیرون شوم از این جا کز شومی زبانت می‌پوشد او دهان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۵)

حالا به ما می‌گوید که اگر من ذهنی داری، خاموش کن. شما هم به خودتان می‌گویید، هم به اطرافتان. من‌های ذهنی باید خاموش کنند، برای این‌که اگر خاموش نکنند، زبانشان شوم است، بیانشان شوم است، بدشگون است، اتفاقات بد می‌افتد.



می‌گوید تا زمانی که زبان من براساس من‌ذهنی حرف می‌زند، خداوند دهان من را می‌پوشاند. «خامش کنی و گر نی» هم به من‌ذهنی خودش می‌گوید، من دارم به خودم می‌گویم اگر بروم به ذهن و سبب‌سازی کنم، زبانی که خواهم داشت شوم است و اگر زبان شوم بالا بیاید، خداوند دهان اصلی من را می‌بندد، من دیگر نمی‌توانم حرف بزنم.

پس بنابراین به من‌ذهنی‌ام می‌گویم اگر حرف بزنی، از این‌جا خارج می‌شوم. چه‌جوری خارج می‌شوم؟ فضا را باز می‌کنم، می‌روم آن‌جا. اگر من‌های ذهنی با زبان شومشان حرف می‌زنند، یا خاموش کنند یا من خارج می‌شوم. «خامش کنی و گر نی»، اگر خاموش نکنی، یک جور دیگر باشد، پس شما می‌خواهید من با دگری زندگی کنم. من‌های ذهنی در اطراف من زبانشان شوم است. می‌خواهند من به‌جای این‌که با او زندگی کنم و فضا را باز کنم، سبب‌سازی کنم. سبب‌سازی کنم، بیان من شوم است.

«خامش کنی و گر نی، بیرون شوم از اینجا»، «کز شومی زبانت»، به‌خاطر شومی زبانت او دهان اصلی من را پوشانده و من نمی‌توانم او را بیان کنم. درست است؟ این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. وقتی در افسانه من‌ذهنی، من‌ذهنی خودم دارد حرف می‌زند، این زبان شوم است. خداوند دستش را گذاشته دهان من، دیگر من نمی‌توانم حرف بزنم، از طریق من حرف نمی‌زند. می‌گوید اگر می‌خواهی من حرف بزنم، این زبان شومت را ببر، اَنْصِتُوا کن تا من حرف بزنم.

پس عشق‌بازی با خداوند به‌صورت فضاگشایی من را گسترده می‌کند. جان من صدتو می‌شود و عشق‌بازی یا شهوت‌رانی، عشق‌بازی دیگر نمی‌گوییم، شهوت‌رانی با خداوند من‌ذهنی من را صدتو می‌کند دوباره. این‌جا جان من صدتو می‌شود، عشق‌بازی با خداوند، آن‌جا عشق‌بازی با مرده، من‌ذهنی ما صدتو می‌کند. پس می‌بینید که باز هم ثابت کردیم که بدون او نمی‌شود زندگی کرد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و اگر با دیگری زندگی کنم من، زبانم شوم می‌شود و او دستش را می‌گذارد دهان من، دهان اصلی من می‌گوید حرف نزن. درست است؟

«قصه رُستنِ خَرّوب در گوشه مسجد اقصی»

اما اجازه بدهید چند بیت از این مسجد اقصی بخوانم که مربوط به خَرّوب است. گرچه که هر دفعه می‌خوانیم، ولی قسمت اولش را بخوانیم. این قصه را دوباره من خواهم خواند. بسیار، بسیار مهم است. شما هم لطف کنید بروید از مثنوی بخوانید، دفتر چهارم، بیت می‌بینید ۱۳۷۳.



پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای
نوگیا‌هی رُسته همچون خوشه‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۳)

دید پس نادرگیا‌هی سبز و تر
می‌رُبود آن سبزی‌اش نور از بَصَر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۴)

پس سلامش کرد در حال آن حشیش
او جوابش گفت و بشگفت از خوشیش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۵)

نادرگیا: در این جا یعنی گیاه عجیب
حشیش: گیاه خشک، علف

سلیمان چه کسی است؟ سلیمان شما هستید در صورتی که فضاگشایی کنید، از جنس خداوند بشوید. اگر بروید به ذهن و سبب‌سازی کنید، دیگر سلیمان نیستید.

امروز فهمیدیم که سبب‌سازی زبان شما را شوم می‌کند و خداوند دست می‌گذارد جلوی دهنتان می‌گوید حرف نزنید و شما نمی‌توانید به وسیله او حرف بزنید. شما اگر فضاگشایی کنید، متوجه می‌شوید که در این فضای لایتنای در یک گوشه‌ای یک خوشه‌ای رُسته. این خوشه همین من‌ذهنی شما است. «پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای» یعنی می‌خواهد نشان بدهد که این من‌ذهنی چه چیز کوچولویی است نسبت به فضای لایتنای زندگی و یک گیاه نویی رُسته مثل خوشه، در آن جا هم دیدید که خوشه بود، قبلاً دیدیم.

دید که این یک گیاه کمیابی است، ولی با دید ذهن سبز و تر به نظر می‌آید. پایین می‌بینید که می‌گوید «حشیش»، یعنی گیاه خشک. پس من‌ذهنی یک گیاهی است شبیه خوشه، به دید ذهن سبز و تر است، به دید زندگی کهنه و خشک است، مرده است. اما وقتی می‌رویم به سبب‌سازی، من‌ذهنی سبز می‌بینیم، نور را از بَصَر ما، از دیده اصلی ما می‌دزد. یعنی یک دفعه که می‌رویم به ذهن و سبب‌سازی و این گیاه می‌آید بالا که الآن خواهیم دید خَرّوب است، به نظر سبز و تر می‌آید.

امروز می‌گفت که همین گیاه سبز و تر یا درخت سبز و تر را که شما می‌بینید به به به! عجب گیاهی هستم من، خَرّوب هستم من، نمی‌دانید این خَرّوب است، این بهار نیست، این درخت سبز نیست، این آمده خانه شما را ویران کند



«پس سلامش کرد در حال آن حشیش»، پس اگر شما سلیمان بشوید فضای لایتنای باز کنید و بدانید که در این لحظه زنده هستید و بیاپید به این لحظه، اگر بیاپید به این لحظه در این لحظه مستقر بشوید، اندازه‌تان بی‌نهایت می‌شود. بعد متوجه می‌شوید که هی یک گیاهی می‌خواهد رشد کند به نام من‌ذهنی.

اما اگر شما حاضر باشید از جنس سلیمان باشید، ناظر باشید، این حشیش سلام می‌کند به شما. شما از جنس خداوند هستید و شما اگر جواب بدهید، او از خوشی‌اش و شادی‌اش زهره‌ترک می‌شود، این قدر خوشش می‌آید. و الآن ما البته جواب سلامش را داده‌ایم، خیلی هم احترام کرده‌ایم، پذیرایی کرده‌ایم از آن.

در مورد سلیمان می‌گوید که جوابش را داد. اگر جوابش را ندهید، یعنی مقاومت نمی‌کنید، یعنی زندگی‌تان را نمی‌دهید که یک خار آن‌جا رشد کند و زندگی شما را ببلعد، می‌فهمید که این گیاه خرّوب است.

و در سن ده دوازده سالگی انسان فضا را باز کند، خرّوب را می‌بیند. می‌بیند که وقتی فضا را باز می‌کند این گیاه خشک است، وقتی فضا را می‌بندد این گیاه به‌نظر سبز می‌آید. وقتی سبز می‌آید ما می‌خواهیم خودنمایی کنیم خودمان را نشان بدهیم و مقایسه کنیم خودمان را برتر از آب دریا بیاپیم و می‌گوییم من بهار هستم.

وقتی فضا را باز می‌کنیم می‌بینیم که این‌جا این زمستان است، این سبک زندگی که ما از دیگران تأیید می‌خواهیم، توجه می‌خواهیم درحالی‌که همه توجه و تأیید را از خداوند می‌گیریم، می‌خواهیم خوشی تأیید را از دیگران بگیریم بعد می‌بینیم این شادی بی‌سبب و طربی که از زندگی می‌آید اصلاً با آن قابل مقایسه نیست، ما احتیاج به آن نداریم. پس ما اهمیتی به آن نمی‌دهیم، اهمیت به آن نمی‌دهیم یعنی مقاومت نمی‌کنیم، برایش هیچ احترامی و ارزشی قائل نیستیم.

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

وقتی فضاگشایی می‌کنیم و یک نور زندگی در دلمان نشانده می‌شود این چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد ارزش دیگر پیدا نمی‌کند.

به‌هر حال دارد می‌گوید که سلیمان یعنی شما اگر جواب من‌ذهنی را بدهید، من‌ذهنی خیلی خوشش می‌آید. پس:



گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان

گفت: خَرَّوب است، ای شاه جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟

گفت: من رُستم، مکان ویران شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

من که خَرَّوبم، خراب منزل

هادم بنیاد این آب و گِلَم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

خَرَّوب: گیاه خرنوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.
هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

پس سلیمان می‌پرسد اسم تو چیست؟ و با زبان بگو. کار کن من ببینم. با زبان حال، با عمل نشان می‌دهد که بسیار خراب‌کننده است. ای شاه جهان من خَرَّوب هستم.

می‌گوید خاصیت تو چیست؟ می‌گوید من رُستم، دیگر آب و گِل و مکان ویران می‌شود. «من که خَرَّوبم» خراب‌کننده خانه تو هستم. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنی. از بین برنده این آب و گِل تو هستم. هرچه که ذهن نشان می‌دهد من خرابش می‌کنم. زورم فقط به یک چیز نمی‌رسد آن هم آلت است، خداوند است. به محض این‌که این را سرمایه‌گذاری کنی در چیزی، من این را خراب می‌کنم. من من‌ذهنی هستم. درست است؟

پس سلیمان آن زمان دانست زود

که آجل آمد، سفر خواهد نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۹)

گفت: تا من هستم، این مسجد یقین

در خلل ناید ز آفات زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۰)

تا که من باشم، وجود من بُود

مسجد اقصیٰ مُخلخل کی شود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۱)

مُخلخل: دارای رخنه و شکاف



پس می‌گویید سلیمان آن موقع فهمید که دیگر خواهد مرد. حالا چه معنی‌اش این باشد که شما وقتی خَرُوب را می‌بینی متوجه می‌شوی که این بدن نخواهد ماند. یک روزی خواهد مرد. اصلاً من ذهنی نشان این است که اگر شما بتوانید ببینید که این هرچه که به وسیلهٔ ذهن می‌بینید این منهدم خواهد شد موقعی که آجل بیاید. ولی سلیمان یا شما ممکن است تصمیم بگیرید، می‌گویید که من یک مسجدی دارم، این فضای گشوده شده است، تا زمانی که زنده هستم آفات زمین، همانیدگی‌ها، چیزهای بیرونی می‌خواهند بیایند مرکز من و اگر بیایند مرکز من، خَرُوب درست می‌شود و این آفت زمین است.

می‌خواهد بگوید که خَرُوب آفت زمین است، من خودم را از خَرُوب حفظ خواهم کرد، آیا شما همچو تصمیمی می‌توانید بگیرید؟

الآن شما ممکن است من ذهنی را ببینید بگویید که من بالاخره از بین خواهم رفت یک روزی، هفتاد، هشتاد، نود، صد، اما تا زمانی که زنده هستم من فضاگشایی می‌کنم نمی‌گذارم که مسجد من را این خراب کند. دیگر موقع مردن، همه باید بمیرند، من می‌دانم خواهم مُرد.

«تا که من باشم»، شما این تصمیم را می‌توانید بگیرید؟ تا زمانی که نفس من می‌رود می‌آید، در این تن هستم، وجود من باشد، مسجد اقصای من یعنی فضای گشوده شده من خانه‌خانه، مُخَلَّل، شکاف شکاف کی می‌شود؟ یعنی شکاف شکاف خلاصه همانیدگی‌ها، همانیدگی‌ها بیایند زندگی من را بدزدند. نیروی زندگی بیاید دزدیده بشود، جاری بشود از طریق این همانیدگی‌ها، موش زندگی من را بدزدد. من مسجدم را حفظ می‌کنم. من مسجدم را تمیز نگه می‌دارم.

خب شما همچو تصمیمی می‌توانید بگیرید؟ بگویید با فضاگشایی، تمرکز روی خود، من مثل سلیمان مأموریتم این است که این مسجد را تمیز نگه دارم و نگذارم خَرُوب خرابش کند و خراب‌کننده‌اش هم خَرُوب خودم است و این که خَرُوب‌های دیگر، من‌های ذهنی دیگر روی من اثر بگذارند به علت خَرُوب خودم است. هرچه که این جا رُست من شخم می‌زنم درمی‌آورم. این خواهد رُست، من این را از ریشه درمی‌آورم. لحظه بعد هم اگر رُست، از ریشه درمی‌آورم. خلاصه کارم این است که هرچه که رُست از این خَرُوب، من این را از ریشه در بیاورم شخم بزنم، کاری هم با دیگران ندارم.

«تا که من باشم» شما می‌گویید، «وجود من بُود»، مسجد اقصای من مُخَلَّل کی شود؟



پس که هَدَمَ مسجدِ ما بی‌گمان
نَبُودَ إِلَّا بَعْدَ مرگِ ما، بدان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۲)

هَدَمَ: ویران کردن، ویرانی

پس شما می‌گویید که این از بین رفتن و انهدام مسجد اقصای من که همین فضای گشوده شده است تا زمانی که من زنده هستم از بین نخواهد رفت، درست است؟ مأموریت من این است.

بعد می‌گوید که

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
یارِ بدِ خَرُوبِ هر جا مسجد است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳)

یارِ بدِ چون رُست در تو مهرِ او
هین از او بگریز و کم کن گفت‌وگو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۴)

برگن از بیخش، که گر سر برزند
مر تو را و مسجدت را برکند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵)

دارد تعریف می‌کند چه چیزی گفته. دارد می‌گوید که هر کسی که در این لحظه جسمش سجده می‌کند، یعنی درحالی که من ذهنی دارد این درک را دارد که چیز ذهنی نباید به مرکزش یا تسلیم می‌شود یا فضاگشایی می‌کند. این‌ها همه به یک معنی است، آن دلی که جسمش سجده می‌کند، درست است؟ مسجد است.

هر کسی که بتواند یا بگذارد فضا در مرکزش گشوده بشود، «مسجد» است. اما «یارِ بد»، یارِ بدِ همین من‌ذهنی‌ام است، خراب‌کننده هر جا مسجد است.

الآن من می‌دانم دیگر، همه ما الآن می‌دانیم، مسجد شما فضای گشوده شده است، این را چه چیزی خراب می‌کند؟ خروب شما. پس اگر یک همانیدگی افتاد، مثلاً یک چیزی توجه شما را جذب کرد، آمد به مرکز شما، دیدید دارید همانیده می‌شوید، بکنید بیندازید دور، خروب دارد رشد می‌کند.



و شما هم می‌دانید یار بد، همین من‌ذهنی اگر رشد کند، مسجدتان را از جا خواهد کند. دارد می‌گوید یار بد، همین من‌ذهنی، اگر مهرش به دل شما بیفتد که می‌افتد، یواش‌یواش من‌ذهنی می‌آید بالا، آدم می‌خواهد این را مقایسه کند، در جنبه‌های مختلف که همانیده شده از آن‌ها می‌خواهد برتر باشد، بعضی موقع‌ها هم واقعاً برتر است، دوستش دارد. می‌گوید بابا این زیبایی من، من را مشخص می‌کند بین مردم، جوانی من، هیکل من، مشخصات دیگر من. یار بد دارد رشد می‌کند، مهرش هم در دل ماست. دارد می‌گوید از او فرار کن و اصلاً گفت‌وگو نکن، بحث درونی نکن.

بعداً خواهیم دید، الآن هم دیدیم که بحث درونی مال شیطان است. ما آمدم فقط صنع داشته باشیم، یعنی ما حق داریم فقط فضا باز کنیم، رُبنا بگوییم، رو به او بکنیم. یادتان است؟ چندین بار این را خوانده‌ایم دیگر، شاید ده‌ها بار. هرجا باشید رو به او بکنید، هرجا در هر وضعیتی هستید:

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته‌است.»

در هر موقعیتی که باشید رو به او بکنید، خداوند شما را فقط از این کار منع نکرده‌است. پس به شما می‌گوید این را از ریشه بکن. هر همانیدگی را باید بکنی با ریشه دریاوری. «برکن از بیخش» که اگر این رشد کند و سر بزند، شاخ و برگ بیاورد، هم تو را و هم مسجدت را ویران می‌کند.

عاشقا، خَرُوبِ تو آمد کُزِ
همچو طفلان، سوی کُزِ چون می‌غُزِ؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)

خویش مُجرِمِ دان و مُجرِمِ گو، مترس
تا ندزد از تو آن اُستاد، درس
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
این‌چنین انصاف از ناموس به
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)



می‌غزی: فعل مضارع از غزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال
ناموس: خودبینی، تکبر

همه عاشق هستند. همه انسان‌ها عاشق هستند، بالقوه البته، اما خروب دارند.

«عاشقا»، «ای روشن‌جبین» قبلاً گفت، البته همان روشن‌جبین در همین‌جاست، در همین قصه است، عاشقا، خروب تو کزی توست. کزی یعنی دیدن برحسب همانیدگی. مانند طفلان چطور چیزها را می‌آوری مرکزت، به‌سوی کزی می‌غزی؟ غزیدن یعنی خزیدن. چرا یواش‌یواش به‌سوی کزی می‌روی؟ خودت را مجرم بدان، بگو من مجرم هستم، نترس تا خداوند، آن استاد، درس را از تو ندزدد. دستش را می‌گذارد دهان ما، صنع از بین می‌رود، چون زبان خروب شوم است.

«تا ندزدد از تو آن اُستاد، درس»، اگر بگویی جاهلم و نمی‌دانم، به من تعلیم ده، این انصاف است، عین عدل است. چرا؟ واقعاً نمی‌دانیم. دانش ما براساس همانیدگی‌ها و سبب‌سازی دانش نیست.

پس این را فهمیدیم، بگوییم که این دانش، دانش نیست. اگر من منصف باشم، این باانصاف بودن از ناموس من‌ذهنی بهتر است. من زیر بار ناموس من‌ذهنی نمی‌روم که بگویم نمی‌دانم، اگر بگویم می‌دانم، خروب دارد کار می‌کند.

بله، این‌ها را خوانده‌ایم:

از پدر آموز ای روشن‌جبین
ربنا گفت و ظلمنا پیش از این
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت
نه لَوای مکر و حیلَت بر فراخت
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۰)

جَبین: پیشانی
ظَلَمنا: ستم کردیم.
لوا: پرچم

این‌ها را یک بار دیگر می‌خوانم فکر نکنید که تکراری است، روزی ده بار این‌ها را بخوانیم باز هم کم است. هی باید تکرار کنیم، تکرار کنیم، ببینیم ما هم مثل پدرمان حضرت آدم می‌توانیم بگوییم که من پیشانی‌ام روشن است، برای این‌که فضاگشایی می‌کنم و ربنا می‌گویم و می‌گویم من به خودم ستم کردم؟



چرا ربّنا می‌گویم؟ چه‌جوری می‌گویم؟ فضا را باز می‌کنم، پیشانی‌ام روشن می‌شود، می‌بینم و می‌گویم چون چیزها را آوردم مرکز به خودم ستم کردم، برای این‌که تو این اختیار و امکان را داده بودی که تو را بیاورم. من باید می‌فهمیدم که تو را باید بیاورم، از جنس تو هستم، نفهمیدم.

«بها نه کرد»، ما بهانه می‌کنیم، نباید بهانه بکنیم، نه تزویر می‌سازیم، نه هم پرچم مکر و حیل را با سبب‌سازی علم می‌کنیم، برافراخته می‌کنیم. بله، این‌ها را خواندم.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»
«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری، از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

پس آدم و حوا گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری، از زیان‌دیدگان و از زیان‌زندگان خواهیم بود.

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بدم من سرخ‌رو، کردیم زرد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)

رنگ رنگ توست، صباغم تویی
اصل جرم و آفت و داغم تویی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)

صباغ: رنگ‌رز

ما به‌عنوان فرزند ابلیس، من‌ذهنی و از جنس آن، یک گفت‌وگوی درونی دائماً داریم به‌جای فضاگشایی و صنع. ما دائماً در سبب‌سازی هستیم. چه می‌گوییم ما؟

گاو زرّین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این همه رغبت شگفت
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

چه می‌گوییم؟ می‌گوییم که ای خدا من سالم بودم تو من را مریض کردی، این رنگ من هم که باید بدانم الآن، از طریق دیدن برحسب همانندگی‌ها به‌وجود آمده، رنگی که الآن می‌بینم من، این‌که با بی‌رنگی تو نمی‌بینم، تقصیر توست. «رنگ، رنگ توست»، نه رنگ، رنگ او نیست، رنگ همانندگی من است که گذاشتم مرکز.



ما به عنوان فرزندان شیطان چیزها را می‌گذاریم مرکزمان برحسب آن می‌بینیم، خودمان را ضعیف می‌کنیم، مریض می‌کنیم، می‌گوییم تو کردی. رنگ، رنگِ توس، رنگِ رز هم تویی و ریشه گناه و ضرر و دردهایم تو هستی، ما داریم به خدا می‌گوییم. الآن همه می‌گویند. این جبر و قدر من ذهنی است. درست است؟

هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي

تا نگردي جبری و کژ کم تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۳)

بر درختِ جبرِ تا کی برجهی

اختیارِ خویش را یک سو نهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۴)

همچو آن ابلیس و ذریات او

با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۵)

ذریات: جمع ذریه به معنی فرزند، نسل

برو این آیه را بخوان که می‌گوید تو ما را منحرف کردی، شیطان می‌گوید. بخوان که شیطان این را گفته، تو از جنس شیطان نباش، فضا را باز کن از جنس آدم باش، جبری و کژبین نباشی.

ما دائماً به کژ می‌تنیم. دائماً چیزها را می‌آوریم مرکزمان، کژ می‌تنیم. هر کسی کژ بتند، از طریق چیزها ببیند، جبری می‌شود. مجبورم، مجبورم که سحر دیدن برحسب چیزها را قبول کنم.

می‌گوید به «درختِ جبر»، این درخت جبر عکسِ آن ارغوان است. می‌گفت از این آشیان جان این ارغوان می‌آید بالا. وقتی من ذهنی می‌آید بالا، درخت جبر، درخت خار، در دل ما می‌روید که این خرّوب است. می‌گوید چقدر می‌خواهی از این درخت جبر بروی بالا، در این لحظه اختیار خودت را بیندازی دور؟ مانند آن شیطان و فرزندان او.

من‌های ذهنی فرزندان شیطان هستند، در درویشان دائماً گفت و گو دارند و این گفت و گویشان درواقع جنگ با خداست. چرا؟ خدا می‌گوید من الآن می‌خواهم به صورت صنع و طرب از تو بیان بشوم، ما به جای آن غصه و درد و ناله بیان می‌کنیم، با او می‌جنگیم دیگر! می‌گوییم تو باعث شدی که من دائماً غم و غصه از خودم ارتعاش کنم.



خداوند هم می‌گوید من الآن دارم سعی می‌کنم صنعم را و طربم را که شادی بی‌نهایت است از تو بیان کنم. ما درد را ارائه می‌کنیم. او می‌خواهد ارغوان بسازد، ما خار را می‌آوریم بالا! خب این تقصیر چه کسی است؟ «اختیار خویش را یک‌سو نهد»، اختیار در این لحظه.

ما در این لحظه اختیار داریم در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد فضا باز کنیم، نمی‌کنیم این کار را. نمی‌کنیم، توکل نداریم. اگر داشتیم فضا را باز می‌کردیم برطبق عقل سبب‌سازی ذهن جلو نمی‌رفتیم.

ما می‌گوییم اگر عقل جزوی را کنار بگذاریم، آمدم حالا خداوند به داد ما نرسید چکار کنیم؟ ما باید کنترل زندگی خودمان را داشته باشیم، ما باید تزویر نکنیم، ما باید بهانه بسازیم، بعد هم گردن خداوند بیندازیم.

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»

[ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به هر کسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم.] (قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«گفت: حال که مرا گمراه ساخته‌ای»، این بِمَا أَغْوَيْتَنِي است، «من هم ایشان را» یعنی انسان‌ها را «از راه راست تو منحرف می‌کنم.»

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦

